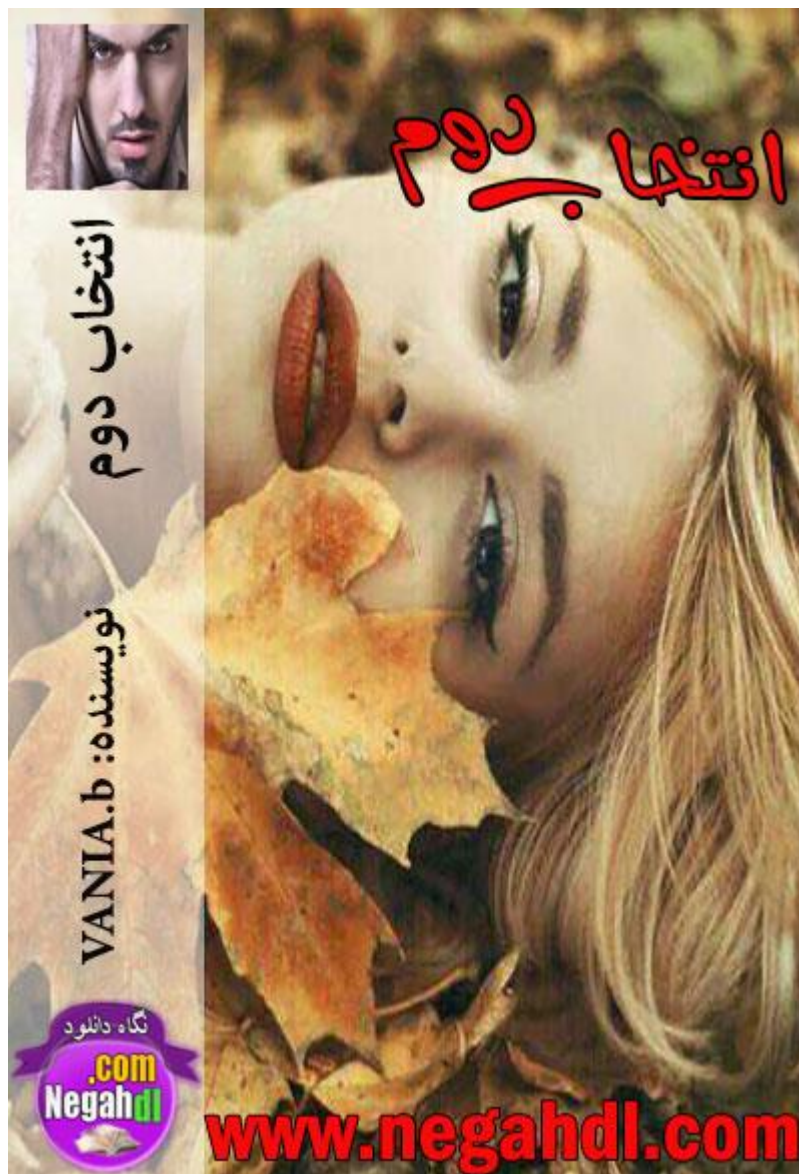


انتخاب دوم

نویسنده: VANIYA.b

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



توی سالن راه می رفتم تا اگه سوالی کسی خواست بپرسه جواب بدم... اما نگاهش تمام مدت دنبال من بود و حتی نامحسوس، دنبال من از این سالن به اون سالن هم می اومد.
کلافه خودمو رسوندم به مهسا و زیر لب جوری که بشنوه گفتم: این یارو کیه؟

مهساز پریزیر کی نگاهی به اطراف کرد و گفت: کدوم یارو؟

-همین کتو شلوار سرمه ایه دیگه... ول نمی کنه

ابرو بالا انداخت و گفت: نکنه منظورت درخشنده است؟!

کلافه چنگی تو موهای تازه رنگ شده ام کشیدم و گفتم: چمی دونم... از نگاهش خوشم نمی آد

چشماشو گرد کرد و سرشو کمی نزدیکتر آورد و گفت: دختره ی دیوونه... پسراستاد درخشنده

است... تازه از آلمان اومده، با کلی اصرار دعوتش کردم

-مگه درخشنده پسر داره؟

با هیجان گفت: آره بابا... پسر خونده اشه... دیروز تو گالری استاد دیدمش... نمی خواست بیاد اما

استاد گفت اگه به این گالری نیاد پشیمون میشه... اونم تو رو در بایسی موند...

-نمی دونم مهسا هر خری که هست... برویه جوری حالیش کن اینجا فرنگ نیس اون چشمای

هیز شو بیره ولایت خودش

ریز خندید و گفت: دیوونه ای به خدا

صدای یکی از مراجعه کننده ها که صدام میکرد باعث شد تنهاوشگونی ازش بگیرم...

می خواست در مورد تابلو توضیحی بدم، از این دخترای سوسول تازه به دوران رسیده که مطمئنم

هیچی از حرفام حالیش نشد و تنها برای روکم کنی دوستای مثل خودش، چند تا پرتوپرت بی ربط

گفت. مثلاً اینجا چرا سیاهه؟ بهتر نبود رنگشو شادتر میکردین؟ یا، اینجا انگاری حوصله

نداشتینا... آخه یکی نمی گفت تو رو چه به این حرفا دختر! برو عروسک بازی تو بکن

منم که نمی خواستم الکی مشتری بیرونم خیلی جلو خودمو گرفتم ضایع اش نکنم

داشتم با پیرمرد کچلی در مورد یه نقاشی بحث میکردم که باز سروکله ی این پسره پیداش شد.

تمام مدت به حرفای منو کچل گوش میداد

همین که کچل راضی شد بعد یه ساعت فک زدن من تابلو رو بخره درخشنده کوچک نزدیکتر

اومد و گفت: از آشناییتون خوشحال شدم بانو

سری تکون دادم که پشت بندش گفت: من مهیار درخشنده هستم

-خوشبختم منم یلدا ملکی هستم

مهیار-بله بله...اسمتون پای همه نقاشی ها هست...پس همش کار خودتونه!

-درسته

نمی دونستم بمونم یا برم...اگه برم خیلی ضایع بود

این پا اون پا می کردم که گفت:میتونم یه سوال بپرسم؟

-حتما،میتونین بپرسین

مهیار-چرا اینقدر سیاه؟ تو همه ی تابلوها قسمت عظیمی از رنگ سیاه تشکیل شده

چشمام گرد شد.چه باهوشه...هرکسی اینقدر دقت نمی کنه.کسی تا الان متوجه نشده بود.اینقدر

تابلوها رو متفاوت از هم میکشیدم کسی به این تشابه دقت نمی کرد

نفسی کشیدم که ادامه داد:به نظر که یه تم نیما...در عین زیاد بودن بیشتر نامحسوس کار

شده،آخه دیده بودم مثلا تم یه گالری قرمز ه تمام نقاشی ها با قرمز کار میشه

-نه تم نیست...به خاطر علاقه ام به این رنگ زیاد به کار می برم

یه ابروشو بالا انداخت و گفت:اوووم...علاقه به رنگ سیاه...چرا سیاه؟چون رنگ چشمتونه؟

اه...چقدر پر رو بود،به تو چه آخه؟

منم پروزل زدم تو چشماشو گفتم:شاید!

گوشه لبش به لبخند نا محسوسی بالارفت و گفت:معلومه به نقاشی خیلی علاقه دارید...سبکتون

جذب کننده است

-بله همینطوره

مهیار-به قهوه چطور؟علاقه دارید؟

پسره ی اجنبی داره دعوتم میکنه به قهوه خوری که لاس بزنه.برای اینکه ضایعش کنم دست

چپمو بالا آوردم حلقه امو نشون دادم وبا لبخندی زورکی گفتم:زیاد نه

حقشه... فکر کرده نفهمیدم تیک میزنه... باز هر دو ابروشو بالا انداخت و گفت: اوه... متوجه نشدم، جسارت منو ببخشین بانو

فقط سری تکون دادم و زیر لب عذر خواهی ای کردم از کنارش رد شدم. بسه هرچقدر مراعات کردم... کور بوده حلقه امو ندیده تو هیز باز یاش.

بازم کمی نگاه به سمتم می انداخت موقع توضیح نقاشی ها... یکی از بهترین تابلو هامم خرید، آگه نمی خرید که حتما یه چی بارش می کردم.

موقع رفتنم باز اون نگاه هیزشو بهم دوخت و آروم گفت: خوشحالم از آشناییتون منم سری تکون دادم یعنی برو گمشو نیبیمت. رفت.

مهسا تندی دوید سمتم و گفت: چی میگفت؟

-هیچی میخواست مخ کنه که پرشو چیدم

ریز خندید و گفت: بنده خدا... دیدی؟ یکی از تابلوها تو بالاتر از قیمت پیشنهادی ات بهش انداختم... برو دعا به جونم کن

لپشو کشیدمو گفتم: راضیم ازت، من برم دیرم شده

در حالی که لپشو میمالید گفت: صد دفعه گفتم نکش درد میگیره... حالا کجا میری؟

-برم یه سر پیش مامان. خونه ام کلی کار دارم

مهسا- باشه، فرداشب هستی؟

با حرص گفتم: متاسفانه

مهسا با غم نگام کرد و گفت: خب نیا یلدا

-هه... یه درصد فکر کن نیایم، بیخیال... من رفتم

فقط زیر لب خداحافظی گفتم. نفسی کشیدم که با اعصاب خراب پشت رل نشینم

بدجوری هوا گرفته بود

بعد از پارک ۲۰۶ سیاهم به زورتوی اون کوچه ی شلوغو باریک، کیسه های خریدودستم گرفتمو درو با کلید باز کردم،البته ظاهرا اینجوری بود در باطن با مشتو لگدباز میشد این در زنگ زده تا کلید به حیاط که پا گذاشتم دادزدم:مامان...مامانی...مامی خوشکلم قند عسلت اومده کجایی؟
طولی نکشید که تو چهارچوب در ورودی ایستاد.با اون چادر نماز سفیدگل گلی اش کمتر از فرشته ها نبود

مامان-چه خبرته قند عسل؟همه همسایه ها فهمیدن اومدی مادر

خنده ی سرخوشی کردم و پلاستیک هارو، روی پله گذاشتمو از گردنش آویزون شدم،به قول خودش چلبه ی آبش کردمو گفتم:آخ قربونت برم فرشته،دلتم برات تنگ شده بودا
با لبخند همیشگیش گفت:خدانکنه...از پریروز تا حالا دیگه؟توکه پریروز اینجا بودی

بی خیال خندیدمو گفتم:دیر گذشت برام خب

نگاهی به موهام کردوگفت:این چه رنگیه دختر؟توکه تازه رنگ کرده بودی؟زردم شد رنگ آخه؟

شالمو کامل در آوردم کلیسمو کندم و چنگی توشون زدم

-زرد نه و بلوند نسکافه ای...همه میگن بهم میاد که

مامان-میادبخت،اما خب از این رنگا نمی کردی تو

-واسه تنوعه دیگه...

مامان-بیا تو چایی دمه...وحید چطوره مادر؟

نفسی کشیدم،خودمم خبر نداشتم

-خوبه سلام داره،آخرای ساله یکم سرش شلوغه تو شرکت

مامان-سلامت باشه

چادرشو در آوردو به سمت آشپزخونه رفت.

منم کفشامو در آوردمو رفتم کنار پنجره رو به حیاط

حیات نقلی اما پر درخت های میوه،بوته های رز...یادش بخیر،بابا عاشق گل رز بود،برای همین گل باغچه پر بوته های رز بود.

مامان استکان چایی رو روی عسلی نزدیک به من گذاشتو گفت:چه خبر دیگه؟

-امروز نمایشگاه داشتیم...کلی از نقاشیام به فروش رفت

مامان-به سلامتی خوشکلم...من برم این رختارو پهن کنم(اشاره ای به لگن پراز لباس گوشه اتاق کرد)

-باز که با دست شستی!من اون ماشین لباس شویی رو برای دکور خریدم؟

لگنو برداشتو به سمت حیات رفتو گفت:دلتم نمی گیره مادر...این ماشینا خوب نمی شورن

چایی به دست پشت سرش رفتم و گفتم:دلتم نمی گیره یا دلتم نمی خواد چون من گرفتم؟چرا باور نمی کنی منم در آمد دارم از پولای خودم برات خریدم نه وحید

مامان-این چه حرفیه مادر؟درسته که کلا دوست نداشتم بگیری و میگفتم پس انداز کنی پولتو اما واقعا دلتم نمی گیره...خوب نمی شورن که این ماشینا،تفتو مالیه

میدونستم وسواس داره ،خندیدمو کمی از چایی ام خوردم

-خاله نیره نیومد یه سر پیشت؟

لباسارو می تکوند روی طناب گوشه ی حیات پهن می کرد

مامان-صبح یه سر اومد

-من فردا شب خونه ی فرید دعوتتم،زنگ بزن بگو بیاد اینجا پیشت

مامان-مادر من ۳ ساله دارم تنها زندگی می کنم،نگرانی نداره که عادت کردم

آهی کشیدمو زیر لب گفتم:منم همینطور

باصدای بلند تری گفتم:حالا بگو بیاد دلتم شور نزنه،

مامان-خیله خب(پیرهنی و تکوند)میگم بیاد

لیوان خالی چایی وروپله گذاشتم و رفتم سمتش

-بده من پهن میکنم برو بشین با این پات

چون میدونست خیلی تخسمو حرف حرف خودمه بی حرف رفت روی پله نشست

مامان-کی می خوای منو مادر بزرگ کنی مادر؟ یه پام لب گوره دیگه

با چشم غره گفتم: باز از این حرفا زدی؟

با بغض گوشه ی روسریشو کشید زیر چشمشو گفت: آرزو به دلیم میمونه آخر بچه اتو ببینم بس که امروز فردا میکنی

با حرص گفتم: بس کن مامان این حرفا چیه آخه؟ من الان تازه ۲۵ سالمه... آمادگیشو ندارم

مامان-مگه آمادگی میخواد دختر؟ تو بیار، من خودم برات نکه میدارم تا به کارات بررسی

پوفی کردم و لباسو تگوندم آویزون کردم

-چشششم میارم میدم دستت ونگ ونگ کنه نذاره بخوابی

با همون بغض گفت: الان چند ساله همینو میگی؟ ۳ ساله از عروسیت میگذره هنوز آمادگی نداری

یعنی؟ ببینم وحید بچه نمی خواد؟

آی زدی به هدف

-اون که از خدایه من براش بچه بیارم (اونجای آدم دروغگو) حالا یکم دیگه صبر کن نوه اتم

میبینی

تا چند سال دیگه باید گولش میزدم؟

آخرین لباسم پهن کردم با لگن خالی به سمتش رفتمو گفتم: من برم مامانم (یه ماچ

آبدار کردم شوادامه دادم) وحید بیاد شام نداره... برات کشمشو انجیر خریدم... نیبم قند بخوریا

سری تکون داد. باز بوسیدمشو دلجویانه گفتم: فدای اون صورت ماهت، اینقدر غصه نخور، به خدا یه

روز میگی (با صدای جیغ ماندی گفتم) یلدایا ایا این بچه هاتو جمع کن ببر از اینجا من آسایش

ندارم از دستشون

لبخند غمگینی زدو گفت: تو خودت از دیوار راست بالا میرفتی من یه بارم سرت جیغ نزدم حالا بیام

سر برگ گالات بزنم؟

اشک اومد که تو چشمام جمع شه، محکم بغلش کردم و گفتم: میدونستی یه دونه ای؟

سرمو بوسیدو گفتم: برو دختر دیرت میشه

سریع رو گرفتم ازش و گفتم: کاری داشتی زنگ بزنی، من همیشه گوش به زنگتم میدونی که... فعلا

مامان - خدابه همراة خوشکلم

اینقدر با بغض حرف می زد که نتونستم جلو خودمو بگیرم و سریعتر رفتم بیرون تا یه وقت اشکامو

نبینه... آگه من احمق با ندونم کاری زندگیمو تباه نمی کردم الان وضعم این نبود

تا خود خونه اشک ریختم.

مثل همیشه خونه تاریکو سرد بود.

آهی کشیدمو شومینه رو بیشتر کردم. همیشه که از خونه میرفتم بیرون کم میکردم، کسی نبود که

بخواد گرم شه، الکی گاز حروم کنم

لباسامو عوض کردم به آشپزخونه رفتم... همه چراغارو روشن کردم واز تو فریزر مرغ بیرون کشیدم

بدجوری هوس زرشک پلو کرده بودم

دستپختم به مامانم رفته بودو خوب بود اما وقتی خودم درست میکردم زیاد تمایل به خوردن

نداشتم. غذاهای بی مزه ی مهسا بیشتر به دلم می نشست. اونم همیشه غر میزدو میگفت: توام چلی

به خدا... اون همه غذای خوب درست میکنی آدم از خوردنش سیر نمی شه اونوقت خودت بدت

میاد

همزمان چایی هم دم کردم و مرغارو سرخ کردم

برنجو کته کردم، حوصله ی آبکش نداشتم

از درست کردن غذا که خیالم راحت شد لیوان سفالی مخصوص خودمو پرچایی پررنگ کردم و به

پذیرایی رفتم

همیشه دوست داشتم اینقدر چایی پررنگ باشه که دهن آدمو جمع کنه، همیشه هم تلخ میخوردم

روی کاناپه ولو شدم.

امروزم یه روز بود مثل همه ی روزا، مثل همیشه کسل کننده
نگاهی به سالن کردم، سالنی که تزئیناتش همه کارخودم بود
از تابلوهای نقاشی خودم روی دیوار گرفته تا گلدونای سفالی تزئینی، مجسمه های رو میز
این خونه ارو باعشق چیدم... تم پذیرایی سیاه، آبی فیروزه ای بود... فرش، پرده ها، مبلا، حتی دکوری
های سفالیم و نقاشی هام
کمی از چایی ام خوردم، دهنم جمع شد از تلخی اش
این چایی ام مثل زندگیمه
چنگی تو موهام زدم، عادتتم بود
پرپشت بودو تا آرنجم میرسید... به یاد غرزدنای مهسا وقتی که رنگ میزد رو سرم افتادم
مهسا- واییلای یلدا خیلی پرپشته، حاله بهم خورد چرا تموم نمیشه نکبت؟
منم میخندیدمو میگفتم کار تو بکن
حتی دلم نمی خواست یکم خلوتشون کنم، بابام عاشق موهام بود، همیشه دست می کرد تو موهامو
میگفت: این موهارو حیفه کوتاه کنی، حکم طلارو داره
تا وقتی ام بود موهامو کوتاه نمی کردم
یکی دوسال بعد فوتش بود که دیدم خیلی بلند شده و نگه داریش سخت، کوتاه کردم
هر آرایشگاهیم که میرفتم میگفت باید کمی خلوتش کنی اما قبول نمی کردم
کجایی بابا؟ وقتی بودی واقعا روزای خوبی داشتم
باز داشت اشک میرفت که تو چشمام جمع شه در سالن و ا شد
سریع دستی زیر چشمام کشیدم، هه... چه کار بی خودی اون که منو نمیدید اصلا
طبق حدثم سری تکون دادوبه اتاق خواب رفت
پوففففففففف... به درک

رفتیم آشپزخونه و دیدم مرغ حاضره برنجم دمه،چه غذاهای باشعوری بودن دیدن من تو فکرم
محبت کردن نسوختن

غذارو با تزئینات روی میز چیدم،عادتیم بود

وقتی دیدم نیومد بلند داد زدم:وحید غذارو کشیدم سرد میشه

جوابم چیزی بود که حدت می زدم

وحید-بیرون یه چیزی خوردم

نگاهی به میز کردم،این مرد واقعا اشتهامو کور میکرد

فقط برای اینکه شکمم قاروقور راه نندازه نصفه شب دوسه قاشق خوردمو اون زرشک پلوی

پررنگولعابو چپوندم تو یخچال

ظرفارو جمعوجور کردم و شستم

به سمت اتاق خواب رفتیم،تازه از حموم اومده بودو لباس می پوشید،به نظرم کمی لاغر شده بود

لبه ی تخت نشستمو گفتم:اگه از غذاهای من خوشت نمی آد زنگ بزنم پیتزا بیارن

تیشرتشو تن کردو مثل همیشه با اخم گفت:نه سیرم

حوله رو موهاش انداختو شروع کرد به خوش کردن

پتو رو کنار دادمو خزیدم زیرش،به بالای تخت تکیه زدمو گفتم:امروز یه سررفتیم پیش

مامان،سلام رسوند

فقط سر تکون داد

خودمو سردادم و سرمو رو بالشت نرمم گذاشتم

موهاشو همینطور نم دار ول کردو لبه ی تخت نشست

ساعتشو مثل همیشه کوک کردو دراز کشید،آرنجشم گذاشت روی چشماش

با احتیاط گفتم:فرید به تو ام زنگ زد؟

وحید-اوهوم

-میریم؟

محکم گفت: آره

هه...چه سوالی!یه درصد فکر کن دلش نخواد بریم

دندونامو روی هم فشار دادمو سعی کردم بخوابم

اونقدر خسته بودم که زود خوابیدم

با تکونهای تخت بیدار شدم

از اتاق بیرون رفت...

کمی صورتمو با دست مالیدم،نگام به ساعت افتاد که ۲ رو نشون می داد

همیشه همین بود،وقتی خوابش نمی برد منم نمی تونستم بخوابم بسکه خوابم سبک بود

بلند شدمو به پذیرایی رفتم تا یکم آب بخورم

روی مبل روبه شومینه نشسته بودو سیگار می کشید

لعنت به تو وحید

دندونامو به هم فشردمو گفتم:من به درک،ریه ات داغون شد بسکه این کوفتی رو دود کردی

جوابی ندادو همچنان پک عمیق زد

کمی آب خوردموآنجامو زدم رو اپن و با حرص گفتم:چیه استرس داری؟

جوابی نداد

-برو دم پنجره بکش خونه بوی سیگار گرفت بسکه از شب تا صبح سیگار میکشی

یه دفعه از کوره در رفتو داد زد:برو تو اتاق درم ببند

-نمی خوام برم،می دونی از سیگار بدم میاد همش دود کن

وحید-مگه دل بخواه تو!؟برو حوصله ی بحث ندارم یلدا

-آره خوب مغزت درگیر چیز دیگه ایه

عصبی غریب: بس میکنی یا نه؟

-نه بس نمی کنم

سیگار شو تو جاسیگاری کوبوندو بلند شد اومد سمتم

باز وحشی شد

-جلو نیا

اومد تو آشپزخونه و دادزد: اینو تو گوشت فرو کن، تو کسی نیستی که نظرت برام اهمیت داشته باشه... نمیتونی تحمل کنی برو

صداش مطمئنا تا ۷ تا کوچه اون ور ترم می رفت

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: چیه؟ باز بحث رفتن خونه ی فرید شد آب روغن قاطی کردی؟

گلدون کریستال روی میزو پرت کرد سمت این، هزار تیکه شد، بی اختیار جیغ کشیدم

وحید- دیوونه ام نکن

-دیوونه هستی نیاز به تلاش من نیست

اومد بیاد سمتم از اون ور میز دوییدم به سمت اتاق خوابو سریع درشو قفل کردم

لگدی به در زدو گفت: لعنتی

قلبم مثل گنجشک میزد... لبه ی تخت نشستم، بغض کردم، واقعا چی این مرد خواستنی بود برام؟

از توی کمد یه دست کتو شلوار برارش در اووردم، می دونستم میخواد از همیشه بهتر باشه اما یه کتو شلوار تقریبا کهنه تر از بقیه بیرون کشیدم

همه کناش مارک بودو بهترین اما اینم باز بدنبود، بهتر از اون مشکیه بود که همش رو اعصابمه

آخه لعنتی توی اون کتو شلوار خیلی خواستنی می شد... خواستنی؟ تو به این دیو میگی خواستنی یلدا؟ پوووووف... لعنت بهت وحید که تو فکرمم نمی تونم راحت باشم

کتو شلوارو پیرهنوبه همراه ساعتش مچاله کردم در اتاقو باز کردم سریع پرت کردم بیرون و درو باز قفل کردم

صبح که بیدار شدم ساعت ۱۱ بود. پس رفته

از اتاق بیرون اومدم، لامصب انگار تا صبح می کشه... رو جاسیگاری پرته سیگار بود

به درک اینقدر بکش تا خفه شی

ریز خندیدم، همون کتو شلوارو پوشیده رفته حتما، دللم خنک شد

گلدون ریز ریز شده ی دیشبو جمع کردم صبحونه ی مختصری خوردم

رفتم یه دوش گرفتم اومدم ساعت ۲ بود... کل آب تهران میرفت تو چاه ما فکر کنم بسکه من

حموم طول میکشید

از بین لباسام لباس لیمویی رنگ آستین بلندی برداشتم، بلندی لباس تا روی رونام میرسید

با یه شلوار کتون جیگری خوب میشد... بالاخره خیر سرم نقاشمو ترکیب رنگ کارم بود

موهامو با سشوآر خشک کردم

رفتم سراغ پوستم، همیشه خوب بهش میرسیدم

وقتی دیدم مثل همیشه با زدن کرمای مخصوص صاف و سفید شد کیف کردم... پوست

نرموسفیدی داشتم و برعکس الان که همه دنبال برنز کردنو سیاه کردنشون بودن من ترجیح

میدادم همینجوری بمونه، خط چشم کلفتو حالت داریم کشیدمو با یه ریمل مژه های بلندو بی حالتمو

حالت دادم

فقط میموند رژ جیگری ماتم... این آرایشو جدیدا می کردم، به موهای بلوند، نسکافه ایم میومد

جلوی موهامو پف دادمو بقیه اشوبا یه کلیپس جمع کردم بالا

لباسامو پوشیدمو کیف دستیمو برداشتم... دبرو که رفتیم

ماشین نبردم که شب با ماشین وحید برگردم، گرچند اون اصلا دوست نداشت اما منکه دوست

داشتم

ریز خندیدمو داشتم دروقفل می کردم که زن واحد روبه رویی اومد

ای وای!!! باز میخواد فضولی کنه... هرچقدر این خونه ارو دوست دارم از همسایه هاش بیزارم

بیتا-ای وای یلدا جون خوبی؟

به زور لبخندی زدمو گفتم: سلام بیتا

بیتا-وای موهاشو نگا...چقد نازه چه بهت میاد

-مرسی

اومدم برم که سریع گفتم: یلدا جون دیشب با شوهرت باز دعوا میکر دین؟

فقط نگاش کردم که یعنی به تو چه آخه؟

بیتا-ناراحت نشی یه وقتا...آخه این سعیدبچه ام به صدا حساسه...دیشب یهو از خواب پرید، خواستم بگم اگه میشه یکم...کمتر باشه صداها تون، بچه ام میره مدرسه بی خواب میشه حرصی شدم، خالی میبست تا اون گوشاشو نچسبونه به در ما صدایی نمیشنوه، آشپزخونه کلا اون ور سالن بودو سمت دیوار اونا اتاق خوابا بود. اخمی کردم و گفتم: فکر میکنم اختیار خونه امو داشته باشم

بیتا-درسته درسته اصلا بیخیال، حالا سرچی بحثتون بود نصفه شبی!؟

این دیگه خیلی رو داشت چپ چپ نگاش کردم و گفتم من دیرم شده باید برم خدا حافظ

حتی صبر نکردم جواب بده سریع پریدم تو آسانسور و درو بستم

وقتی وارد سالن شدم نسیم محکم بغلم کرد و گفت: وای یلدا جونم چه خوب زود اومدی

لبخندی زدم، دوست دوران دانشگاهم، بهترین دوستم

موهای کوتاهشو شرابی کرده بودو بهش می یومدم، تو دلم آهی کشیدم...تقصیر اون چی بود؟

-سلام موقرمزی، تو که میدونی همیشه زودتر از بقیه روسرت خراب میشم

بامحبت گونه امو بوسید و گفت: دلم تنگیده بود برات بی معرفت...تلفنم که نمی زنی

خودش می دونست چرا...من فقط نگاهش کردم نیازی نبود توضیح بدم

اونم که خودش فهمید با لبخندی زورکی گفت: در ضمن مو قرمزیم خودتی؟ بهم نمی آد؟

نفسی کشیدم و زیر لب گفتم: چرا میاد

نسیم-ولی مال تو که خیلی ناز شده...من اون موقع که قهوه ای روشن بود دیده بودم

-از اون موقع ۲ بار دیگه رنگ گذاشتم

نسیم-آهان...چی میخوری بیارم؟

-پرسیدن داره؟

خندیدو گفت:نه عادت مسخره اتو هنوز یادمه...در بیار لباساتو

مانتو شالمو به آویز پشت در اتاق خواب آویزون کردم به سالن رفتم.خونه اش برعکس خونه ی ما بدون زلمبو زیمبو بود...وسایلی پذیرایی اش ترکیب سفید سرمه ای بودوتنها رو دیوار سالن یه تابلو ونیکاد بود.ساده اما با سلیقه...با هم رفتیم جهیزیه اشو خریدیم،هنوز یادمه چقدر وسواس به خرج میدادمو اون چه بی خیال هرچی دم دستش بود میخواست بخره

رو صندلی جلواین نشستمو گفتم:چیا درست کردی؟

لیوان چایی رو جلوم گذاشتو گفت:دست خودتو می بوسه...همه اشون نصفه کارست

خندیدمو گفتم:معلوم نیست من میام مهمونی یا تو

خودشم خندیدو روبه روم رو صندی اونور نشستو گفت:از صبح فقط دسرو سالادو اینارو درست کردم

-خسته نباشی واقعا

جلوی موهاشو داد کنارو گفت:سلامت باشی

-چی هست حالا غذات؟

نسیم-فسنجون

قلبم هری ریخت،چرا این غذا؟اونم که فهمید ناراحت شدم سریع گفت:فرید گفت...گیر داده بود الاو بلا فسنجون

برای اینکه ناراحتش نکنم لبخند زورکی ای زدمو گفتم:آخه نه اینکه دستپخت زنش خیلی خوبه!

اونم که از تغییر بحث راضی بود مشتی به بازوم کردو گفت:دلشم بخواد

-راس میگم دیگه...نیمرو رو می سوزونی بعد آقا درخواست فسنجونم میکنن...فقط کار منو زیادتر میکنه

نسیم-یلداجونم اینقدر غر نزن دیگه من می دونستم زود میای اینه که خیالم راحت بود

وریز خندید...چقد تو دلم می ریختم خوب بود؟

چاییمو نصفه ول کردمورفتم سراغ غذا ها

یکم هم با هم ته بندی کردیم تا شام خوب بخوریم.

خلاصه بگم که هیچ کاریشونکرده بودو من بدبخت غذاهاشو پختم

سوپ شیرو فسنجونوکشک بادمجون و عینا خودم درست کردم

تازه کارمون تموم شده بود،داشتم رژمو تجدید میکردم که زنگ درو زدن و پشت بندش نیلوفرو حسام اومدن

نیلوفر دوست دوران دانشگاهم بود،صمیمی نبودیم اما با هم شیطنت ها داشتیم تو دانشگاه

پایه ی خرابکاریام بود.حسامم تو دانشگاهمون بودو هم دوره ای وحید

نیلو-نکبت شد یه بار من پیام تو نباشی؟همیشه اول همه میرسی

ومحکم بغلم کرد.خندیدمو گفتم:ستاد امداد رسانی بودم

حسام با خنده روبه نسیم گفت:میخوای سرو سنگین مهمونی ندی؟

نسیمم بیخیال خندید.همه میدونستن غذای مهمونی های نسیمو من درست میکنم

نیلو-والا...همینو بگو...فرید به چیه تو دلخوشه؟

نسیم با ناز گفت:به خیلی چیزا

من بازم آهمو خفه کردم...این دختر بی شک خوش شانس ترین دختر روی زمین بود

نیلو-پس تپل من کو؟

تازه یادم اومد از بچه ی نسیم خبری نیست...از بس ذهنم در گیره

نسیم- با باباش رفتن خونه مادر بزرگش... گفتم تو دستو پا نباشه

هنوز روی مبلا نشسته بودیم که باز زنگ زدن.

حسام- انگار هممون تو کوچه بودیم

نیلو خندیدو کنار شوهرش مستقر شد. طولی نکشید که فریدو فرشاد اومدن

فرید سلام بلند بالایی دادواول با حسام بعدم نیلو احوالپرسی کرد

فرشادم تو بغلش وول میخورد تا بیاد بغلم

فرید- کچلم کردی بچه یه دقیقه تکون نخور

به سمتم می اومدو همینجور غر میزد

-بدش به من بییم

فرید- احوال شما خانوم خانوما... تا زنگ نزنم که این ورا نمی آی

لبخند زورکی ای زدمو گفتم: مشغله کاری زیاده

نگاهی بهم انداختوبچه ارو بغلم داد

فرید- آره خب... خبرشو دارم

فرشاد چلپ چلپ ماچم میکرد که خنده ام گرفت

-خوبی عزیزم؟

فرشاد- اوهوم... چرا به من سر نمی زنی؟ قول داده بودی با هم میریم گردش، یادته؟

رو به فرید اخم کردم که ریز میخندید

-بچه اتم کپ خودته فرید...

با خنده سر فرشادو بوسیدو گفتم: اشتباه نکن به عمه اش رفته

لبخند تلخی زدم، کاش نره... مثل من بودن خیلی حقارت میاره

نسیم از بازوی فرید آویزون شدو گفتم: مامان اینا خوب بودن؟

فرید نگاهی به من کرد و گفت: آره سلام رسوندن...میخواست بره پیش مامانت

سری تکون دادم یعنی میدونم

هردوشون رفتن آشپزخونه. فرید از همونجا داد زد: مگه اینکه تو بیای ما رنگ غذا ببینیم تو این خونه

خندیدم. صدای نسیم که غر میزد میومد. حواسمو دادم به فرشاد که مدام سوالای بی ربط دنیای

بچه گونه اشو می پرسید... سعی میکردم جوری که بفهمه جواب بدم... دوباره زنگ زدنو این

بارحمیدو ستاره بودن... فرید همرو دعوت کرده بود. حمید هم هم دوره ای وحید بود... خیلی با هم

صمیمی بودن.

میشه گفت همیشه تو دانشگاه وحیدو حسامو وحیدو با هم میدیدی

زنشم که دوران دانشگاه شیرینی خورده اش بود، زودتر از همه عروسی کردن و الانم یه دختر ۵

ساله داشتن... کپ خود حمید بود دخترش. زنشم گرچه خیلی تیتش مامانی اما مهربون بود...

بعد از احوال پرسى کنار هم نشستیم

نسیم برای همه شربط آورد و کنارمون نشست

حمید- یلدا خانوم دیروز گالری تا کجا پیش رفت؟

بالبخند گفتیم: مگه اومدین؟

حمید با اشاره به ستاره گفت: مگه می شد نیایم... ستاره مو رو سرم نمیداشت

همه خندیدن. آخه ستاره نقاشیای منو دوست داشت و خیلی گالری هامو دنبال میکرد. کلی ام تابلو

می خرید

- پس چرا ندیدمتون؟

ستاره- سرت شلوغ بوده حتما عزیزم... اون درخته بود تو سالن اصلی...

- خب!

ستاره- اونو برداشتم... آبیچیم دیروز دیدتش خیلی خوشش اومد. گفت دفعه ی بعد اونم میاد

- خوشحال میشم

حمید- یلدا باید به من بن تخفیف بدی... نصف نقاشیاتو من میخرم
همه باز خندیدن... حمید از همون اول خیلی شوخ بود. پولشون از پارو بالا میرفت، کلا این سه تا
پسروضع مالی خوبی داشتن از همون اول...
حسام- من به نیلو میگم بیا این تیرو تخته هاتو، که هی میکشی میذارى انبارى ببریم قاطی
نقاشیهای یلدا آبش کنیم بره گوش نمیده
دیگه همه ترکیده بودن از خنده، نیلو جیغی کشید سرش... نیلو از همون اولم به نقاشی زیاد علاقه
نداشت... معمولا تو طرحاش منو نسیم کمکش میکردیم... اما خب از رو نمی رفت و بازم میکشید
برای فروش گالری نمی زدو هی می ریخت تو انباری. البته کارش بد نبود منتها نمیدونم چرا اعتماد
به نفسی نداشت.
نسیم فقط دوران دانشگاه رو بورس کشیدن بود. بعد ازدواجش کلا گذاشت کنار
هرچی فرید تشویقش کرد هم قبول نکرد. فقط من بودم که همچنان میکشیدم
نیلو- من نمیتونم مثل یلدا باشم، اون زمان که دانشگاه بود استاد طرحاشو رو هوا قبول می کردن
الان که دیگه هیچی... دوست دارم واسه دل خودم بکشم
حسام بوسه ای روی گونه اش زدو گفت: عوضش آشپزیت خیلی خوبه عزیزم
همین شد که نیلو باجیغ افتاد دنبالش. به کلکل اونا عادت داشتیم. حسامم مثل حمید شوخ طبع
بود... وحید هم... بیخیال
نگاهی به ساعت کردم ۸ بود
نفسی کشیدم و با ستاره مشغول بحث درباره نقاشی شدم
مدتی نگذشت که صدای آیفون بلند شد. فرید خودش رفت درو باز کردو گفت: بالاخره جناب
مهندس اومد
حمیدو حسامو وحید یه شرکت مهندسی داشتن که با هم شریک بودن و بیشتر نقشه کشی
هاشونم خودشون به عهده میگرفتن. شرکت معروفی که بیشتر سهامش برای وحید بود

وحید که اومد تو اخمام تو هم رفت. لعنتی، کتشو عوض کرده بود، همون کت سیاهه ی کوفتی تنش بود.

میگم چرا دیر کرد!

سرمو پایین انداختمو با گوشه ی شالمو ور رفتم

فرید-خوش اومدی مهندس

وحید- ممنون

اون دسته گل دیگه چی بود دستش؟ میخواست فقط منو حرص بده

نسیم فرشاد به بغل و سر به زیر سلامی کرد.

با این نگاه می خواست چیه ثابت کنه؟ بدبختی منو به بقیه؟ ثابت کردی بس کن

نگاهمو از شون گرفتم. وحید سلام کردو اومد یه جایی نزدیک من نشست. نه حتی بغل من

از بغض، نامحسوس انگشتم می لرزید

فرید مثل همیشه با روی خوش گفت: خوش اومدین جناب مهندس

جناب مهندسو کوفت... میخوای بیشتر از این مغرورش کنی؟

فرید با وجودی که دوستی ای صمیمی از قبل با حمیدو حسام و وحید نداشت اما بعد از ازدواج با

نسیم جمع دوستانه ی مارو بهم نریخت و با مهربونی ذاتیش خودشو تو دل همه جا کرده بود. همین

حُسن باعث شده بود نسیم زنش بشه... همین حُسن

وحید- لطف دارین

ومشغول بحث با حمید شد

فقط من بودم که آینه ی دق شده بودم. دیدم خیلی ضایع است سمت نیلو رو گردوندمو چند تا

حرف بی ربط زدم سرم، گرم شه...

مدتی بعد بلند شدم سری به غذا بزنم... حالا که نسیم یه کاریو بهم سپرده بود حیف بود خرابش

کنم

متوجه ی غیبت وحید شدم ولی بیخیال به سمت آشپزخونه رفتم
همینکه نزدیک در شدم صدای نسیم نفسمو برید
نسیم-وحید میری کنار یا نه؟کی میخوای تمومش کنی؟
و صدای بم وحید که مثل آوار روسرم خراب شد
وحید-هیچوقت...تو چیزی که حق من بودو گرفتی نسیم
نسیم با صدای کلافه گفت:چرا نمی فهمی؟۳سال گذشته!من الان بچه دارم حالت همیشه؟
وحید-نه...برام مهم نیس...طلاقتو بگیر ازش...
نسیم-زن بیچاره ات چی؟اونم میدونه اینقدر بهش وفاداری؟
وحید-گور بابای یلدا...تو بیا...طلاقتو میدم،قسم میخورم
نسیم-گمشو وحید فقط گمشو...من شوهرمو دوست دارم...زندگیمو دوست دارم؟چرانمی فهمی
دیگه به تو علاقه ای ندارم؟منو تو، تو زمان دانشجویی با هم بودیم...تموم شد رفت...۳ساله
گذشته
صدای وحیدو نمی شنیدم.تنم می لرزید.
صدای آروم فرید از کنار گوشم بلند شد
فرید-میدونی چی ناراحتتم میکنه؟
اینقدر خجالتزده بودم که دلم میخواست زمین دهن باز میکرد منو می بلعید...
چونم داشت میلرزید
فرید-درد من حرفای وحید نیست یلدا...من حتی نمی خوام الان برم تو آشپزخونه بگم حرفاتونو
شنیدم وحید گمشو بیرون...درد من این نیس یلدا...درد من تویی
اشکام مثل آبشار ریخت پایین.اینجا به سالن دید نداشت.فرید گوشه ی لباسمو گرفت و کشید
سمت اتاق خواب.
وقتی وارد اتاق شدیم همیشه گفت رو زمین پخش شدم از بی جونی

دستمال از جا دستمالی کندو درو بست ، روبه روم نشست

دست خودم نبود...به حال بدبختی ام هرچی گریه کنم کم بود

فرید-نریز این اشکارو خواهر من

با کلمه ی خواهر من هق هقم بلند شد.من واقعا بی کس بودم.بیچاره مادرم...اونم دق مرگ

میکردم با این زندگی نکبتیم

فرید-حرف بزن یلدا...

نمی تونستم.

صداش غم داشت.اونم بالاخره مرد بود...سیب زمینی نبود که، شوهر من و علنا در حال از راه به

کردن زنش ببینه و دم نزنه...به خاطر من همیشه سکوت می کرد.اینقدر از نسیم مطمئن بود که

حتی یه بارم تو زندگیش بهش شک نکرد...

حالا زندگی من چی؟همش با این فکر می خوابیدم که فرداش ترکم میکنه...طلاقم میده...خیانت

میکنه...هه...خیانت؟بدبخت...اون بارها بهت خیانت کرده،باذهنش...ذهنش پیش کس دیگه ای

بوده...مگه خیانت فقط به همخوابیه؟

از زندگیم بیزار بودم...من به خاطر کی تحمل میکردم؟به خاطر چیه ۳ ساله دم نزدم

فرید دستمال دیگه ای دادو باصدای دو رگه اش گفت:بس کن خواهش میکنم

سرمو بالا گرفتم و با گریه گفتم:فرید مگه خودش نیومد خواستگاریم؟مگه خودش انتخابم نکرد

فرید؟چرا با من این کارو میکنه؟داره با کاراش لهم میکنه فرید...دارم له میشم

از گریه به خودم میلرزیدم

فرید-آروم باشم عزیزم...بذار بعدا در موردش حرف می زنیم باشه؟سر فرصت...تو که نمیخواهی

تولد داداش خونده ات خراب شه میخوای؟

دستی روچشمام کشیدم،بانفس های بلند سعی میکردم خودمو آروم کنم

-برو میام

فرید-یلدا...به من نگاه کن

با خجالت سر بلند کردم و گفتم: وحید منو ببخش

اخمی غلیظ کرد و گفت: چرت نگو دختر... یه بار دیگه نشنوم این حرفو... یلدا... تو عزیز منی... منو تو از بچگی با هم بزرگ شدیم... تو منو میشناسی... منم تورو، هیچوقتیم از چشمم نمی افتی. حتی با کارای وحید... پاشو تو روشویی اتاق صورتتو بشور بیا... منتظرم خب؟

سری تکون دادم، مکئی کرد و رفت. به زور به روشویی رفتم. قیافه ام داغون بود. کمی آب زدم به صورتو برگشتم تو اتاق

از وسایل آرایش نسیم دوباره تجدید آرایش کردم... لباسمو مرتب کردم و به سالن رفتم. سعی کردم سرمو بالا بگیرم. هرچی بود نتونستم نوک دماغم که قرمز شده بودو درست کنم گوشه ای رو مبل نشستیم.

نیلو داشت سر به سر فرید میذاشت.

همه آدمای دوروبرم خوشبخت بودن و من...

نگاهمو بالا گرفتم. وحید با اخم خیره شده بود به فرید. مشخص بود به خودش تشنه است. طلبکارم بود

نسیم رو صندلی میز نشسته بودو مصنوعی میخندید.

بالاخره همه خر که نبودن. میفهمیدن. همه از این جریان خبر داشتن و تظاهر میکردن

حس حقارت باهام دیگه عجین شده بود...

فرید با لبخند رو به نسیم گفت: خانومم شامو کی میاری پس؟

حسرت این کلمه رو باید به گور میبردمو نسیم چه راحت روزی بارها اونو میشنید

نسیم لبخندی زد و گفت: حاضره

ونگاهی به من کرد. اون دیگه از چی خجالت میکشید؟ ظاهرا همه خجالت کشیده بودن الا اصل کاری

به زور لبخندی زدمو بلند شدم کمک کنم برای آوردن شام. نیلو ستاره هم بلند شدن. خوب بود که با نسیم تنها نبودم... از تنهایی باهاش میترسیدم. اینکه بخواد با حرفاش خوردترم کنه.

همینکه ناراحت بود خورد میشدم...تابه حال کسی حس حقارت کرده؟ حس کم آوردن؟ حس بی مصرف بودن و حس بدرد نخوردن؟ حالا همچین حسی داشتتم...همرو باهم داشتتم

میز که چیده شد دورتر از بقیه نشستتم، بقیه منظورم نسیم و فریدو وحید بودن

غذا مثل سرب داغ توشده بود تو گلوم. میدونستم اگه به معدم برسه برمیگرده بیرون

حسام با لبخند روبه نسیم گفت: خانوم دستو پنجه اتون درد نکنه حسابی افتادین تو زحمت

نسیم به شوخی دستمالو کوبید رو دستش و همه خندیدن. دلیل خنده اشون برای همه مشخص بود

الا وحید...آخه اون چه می دونست...هر بار دستپخت منو میخورن نه نسیم...اون حتی یه بار هم تو خونه از غذاهای من نمیخورد

وحید متعجب رو به حسام گفت: خیلی خوشمزه شده که

ومن سرمو پایین انداختم تا شاهد نگاهای عاشقانه اش نباشم، اه...بازم این حس...دست از سرم بردار

همه خندیدن تا جوابی به این حرف ندن...همه درکم میکردن جزاونی که باید درک کنه

چی میگفتن بهش؟ ضایع اش میکردن که مرد حسابی دست پخت زنتو بعد ۳سال

نمیشناسی؟ نمیدونی اون همیشه غذاهای خونه ی نسیمو میپزه و تو هر بار از نسیم کلی تشکر میکنی از دستپخت خوبش؟

بلاخره اون شام کوفتی تموم شدو مردابه سالن رفتنو زنهام میزو جمع کردن.

فرشادو بغل کردم و به سالن رفتم. کاری نبود دیگه. یه میخواستن ظرف بذارن تو ماشین ظرف شویی.

همینکه نشستم وحید نگاهی به سمت آشپزخونه کرد و رو به من گفت: نمیخواستی کمک کنی؟

این تنها حرفی بود که از صبح به من زده بود. انگار یه گردوقورت داده بودم. تو گلوم سنگینی میکرد. نگران عشقش بود.

فرید که حرفشو شنید با اخم گفت: کاری نیست مهندس... یلداجان به اندازه ی کافی خسته شدن و وحید چقدر خورد تراز قبلم کرد با حرفش: مگه کوه کنده از صبح؟ توخونه میخوره میخوابه دیگه

نگاه همه سنگین بود.

حسام سریع گفت: راستی وحید نقشه ی آقای سماعی چی شد، کشیدی؟

وحیدم شونه بالا انداخت و بی خیال گفت: آره... برای همون دیر رسیدم

حمید- تو دیگه خیلی به خودت فشار میاری... از من یاد بگیر که ۵ میلیچم میرم خونه پیش همسر گرام

با این حرفشم هر هر خندید.

وحیدم که نگاهش به نسیم بود گفت: دلخوشی چیز مهمیه

دیگه بس بود. مگه چقدر توان داشتیم؟

همه از حرفش جا خورده بودن و به من نگاه میکردن. نسیمم متعجب سینی چایی به دست ایستاده بود.

بلند شدم به اتاق فرشاد رفتم. وسایلم اونجا بود. نسیم سریع دنبالم اومد. مانتو پوشیده نپوشیده اومدم بیرون

- نسیم جان ممنون از پذیراییت...

نسیم- کجا میری یلدا؟ کیک نیوور دیم

دیگه صدام میلرزید.

- ممنون عزیزم.

فرید با اخم وحشتناکی گفت: صبر کن لباس بپوشم می رسونمت

- ماشین میگیرم

پوتین پام می کردم که وحید بیخیال گفت: میخوای بیام؟

با حرص سر بلند کردم و گفتم: شما به دیدزدن دلخوشیت برس

دیگه آب از سرم گذشته بود چه یه وجب چه چند وجب

با اخم بلند شد

وحید-چه زری زدی؟

-زرو که تو میزنی

همچین به سمتم اومد که آگه حمید جلوشو نمی گرفت مطمئنا گره ام میزد

وحید-یلدا بهتره که خونه نری والا آگه بینمت زنده ات نمی دارم

-حق نداری واسم تعیین تکلیف کنی...اصلا تو کی هستی هان؟جزیه عوضی که فقط به پولش

مینازه

یعنی آگه حمیدو حسام ولش می کردن چی میشد؟

وحید-توچی هستی؟جزیه گشنه گدا!مگه به خاطر همین پول زخم نشدی؟پس دردت چیه؟

-دردمن تویی که نمی فهمی داری زندگیمونو چی جووری به لجن میکشی...هه...دلخوشی میخوای؟

وحید-زندگی من با وجود تو لجن هست...ازوجود تو به لجن کشیده شده

حمید-بس کن وحید

وحید-بس نمی کنم

-آگه من لجنم پس چرا اومدی خواستگاریم؟چرا خواستی زنت بشم؟

وحید-خریت محض...

-اره خب...آدمی که ذاتا خر باشه کاراشم میشه خریت

وحید-ولم کن حسام

فرید با داد غرید-وحید بس میکنی یا نه؟

وحید-این موضوع به شما هیچ ربطی نداره

فرید-اینجا خونه ی منه

وحید-خیله خب...گمشوبریم خونه تا بهت بگم خرکیه لعنتی

دختره فقط گریه میکردن...

نسیبم با صدای لرزونو بلند گفت: ترو خدا بس کنین
 وحید به سمتش برگشت. انگار آتش فشانش خاموش شد اصلا... دستشو از دست حمید کشید
 بیرونو به سمت مخالف رفتو چنگ زد به موهاش.
 منم که حرصم گرفته بود پوزخند صدا داری زدم. وحید برزخی نگام کرد
 اومد سمتمو دستشو زد زیر بازوم. هرکی سعی میکرد جلوشو بگیره توجه نکرد منو کشون کشون
 برد از خونه بیرون. یه پوتین پام نبود.
 همچین پرتم کرد تو ماشین که صدای شکستن قلنجام بلند شد. با سرعت باور نکردنی ای سوار
 ماشین شدو راه افتاد.
 تمام سعیم این بود گریه نکنم. تو این سالا جلو هرکی گریه کرده بودم جلوی اون نکرده بودم
 نه اون حرف میزد نه من
 به خونه که رسیدیم ماشینو بدجور پارک کردو اومد سمت من
 منو کشید بیرونو سوار آسانسور شدیم
 -ول کن دستمو غول بیابونی
 حرفی نزد.
 به طبقه امون که رسیدیم دیدم با دادو بیداد فقط آبرو خودم میره. خفه خون گرفتم صبر کردم بریم
 تو
 میدونستم چی جووری حرص میخورد... اینکه جوابشو بدی و تو روش واستی بدجور حالشو خراب
 میکرد... عادت داشت عالمو آدم نوکر کلفتش باشن
 همینکه رسیدیم تو خونه منو هل داد که نزدیک بود بخورم زمین
 به زور تعادل حفظ کردم و حرصی گفتم: چیه؟ از اینکه نذاشتی به دلخوشیت برسی میسوزی؟
 چنان زد تو دهنم که پخش زمین شدم.

اولین بار نبود با هم دعوا میکردیم... از همون روز عروسی که فهمیدم همه اش نقشه بوده تا از عشقش دور نشه نیشو کنایه هام شروع شد... تنها سلاحم همین بود... زبونم... که حرصشو بدجور در می آورد.

اما اولین بار بود میزد... مدتی بود بی جونتر شده بودم. از ضعف اعصاب بود.

دستو پام میلرزید

وحید- تو فقط یه لجنی که افتادی تو زندگیمو بیرونم نمی ری

-لجن تویی که به یه زن شوهر دار هنوز نظر کثیف تو داری

وحید- خفه شو

و محکمترا از قبل زد اون طرف صورتت

جیغ زدم- وحشی... نسیم حق داشت زن فرید شه... که اونو به توی کثافت ترجیح بده... اون ذاتتو شناخت و من نشناختم

با لگد زد تو پهلو. نفسم قطع شد. خم شده بودم از درد اما باز گفتم: فرید کجا، توی حیوون کجا... مگه احمقه ازش طلاق بگیره زن توی حیووووون شه؟

باز لگد پردردی زدو گفت: دهنتو ببند

-نمی بندم... فکر کردی نفهمیدم منو میخواستی که به کثیف کاریات ادامه بدی؟ از همون شب اول پیشم خوابیدی گفتم: میخوام راحت باشی... فکر کردی خر بودم نفهمیدم به خاطر نسیم باهام ازدواج کردی؟

وحید-!!!؟ پس دردت اینه؟ از این می سوزی که بهت دست نزدم؟ آره عزیزم... من اون شب تماما به عشق نسیم خوابیدم... چون توی عوضی و اون فرید عوضی لاشخورت نسیمو ازم گرفتین

-نسیم اصلا از اولم مال تو نبود توهم... من دوست صمیمیش بودم... میدونی چی صدات میکرد؟ عابر بانک... واسه خاطر پولت نبود ذره ای به سمتت نمی اومد

چنان زد تو شکمم که لال شدم

وحید-خفه شو خفه شو...داری می سوزی...آتیش میگیری که منونسیم عاشق همیم...رفتی نقشه کشیدی اون فرید هیچی نداربیاد سمتش...ولی من نمی دارم...نسیم طلاق میگیره زن من میشه با بی جونی گفتم: میدونی چیه؟ تو نمیتونی... باور کنی نسیم مثل یه آشغال ازت گذشته...نقشه نکشیدم...نسیمو فرید همودیدن و یه دل نه صد دل عاشق هم شدن...که اگه نقشه هم نبود به قول تو می کشیدم...حیف نسیم بود زن توی حیوون صفت شه موهامو بادست گرفت کشید...بی اختیار جیغ زدم...سرمو کشید عقب...قیافه اش چنان عصبی بود که خدامیدونه

از لای دندوناش غرید-حالا حالت میکنم حیوون کیه

از موهام همونجور رو زمین کشیدتم به سمت اتاق.نفس نداشتم حتی جیق بزدم واقعا دیوونه شده بود

طوری پرتم کرد رو تخت که از درد به خودم فقط میپیچیدم

وحید-چیزی نیست عزیزم...فقط میخوام حیوون بودنو بهت ثابت کنم، نترس با ترس گفتم:چیکار میکنی لعنتی

کتشو پرت کرد کناری و دکمه های لباسشو با ژست آرومی دونه دونه باز کرد

وحید-هیچی...میخوام بهت لذت زن شدن بدم خانوم فداکار...توکه نداشتی به نسیم برسم حالا خودت جورشو بکش

-حق نداری همچین کاری کنی

خنده ی عصبی ای کردو گفت:حق؟کی میگه ندارم؟از سه سال پیش من این حقو دارم...منتها الان فهمیدم دیر جنبیدم...زنم خیلی خواستنیه

قلبم ریخت پایین.لال شدم

وحید-واقعا اشتباه کردم...توخیلی هوس انگیزی

وبه سمتم اومد.وحشتزده با درد، کمی خودمو کنار کشیدم.

-به من دست نزن وحید

وحید-چیه خرگوش کوچولو؟ ترسیدی؟ خوب بلبل زبونی میکردی که

لباسمو چنان کند از تنم که فقط تونستم جیغ بزنم

به وحشی ترین حالت ممکن منو از دنیام بیرون کشید

صدای بارون که به شیشه میخورد تو صدای پیغام گیر گم شد

نسیم-یلدا... یلدا جان... بردار... خواهش می کنم

وقتی دید بر نمی دارم قطع کرد.

تمام تنم درد میکرد

وضعیت صورتم خوب بود حتما می رفتم پیش مامان.

مهسا... بهتر بود برم پیش اون... نه اون به فرید لو میداد... اصلا چرا دیشب اون نیومده بود؟

از بس دیشب گریه کرده بودم چشمه ی اشکم خشک شده بود حتی نمیتونستم برای دردم گریه کنم...

بهتر بود برم حموم... حداقل این کثیفیا ازم پاک بشه

رویه روی آینه ایستادم... لبم از ۲ جا پاره شده بود... گونه ی سمت چپم کامل کبود بود...

دستی به گردنم کشیدم... جای چنگ خون مرده شده، روی تنم هم

چونه ام میلرزید اما اشکی در کار نبود.

زندگی از این خرابترم وجود داشت؟

زیر دوش اینقدر تنم کوفته بود که نشستم رو زمین سرد

تلفنی با مامان صحبت کردم و گفتم کارای گالری زیاده باید نقاشیامو تحویل بدمونمیتونم بهش سر بزوم...

نمیدونم ساعت چند بود که از ضعف بلند شدم چیزی بردارم بخورم...منتها چون خرید نکرده بودم و حیدم عین خیالش نبود یخچال تقریبا خالی بود

یه تخم مرغ برداشتم تا برای خودم بزوم که دردعجیبی تو دلم احساس کردم. از صبح تیرمیکشید اما الان خیلی بدتر بود

از درد، روی کف پا نشستم و سرمو به کابینت سرد تکیه دادم. اصلا جون نداشتم صدای در اومد.

حتی صدای قدم هاشو می شناختم... ذره ای تکون نخوردم

تو دیدش نبودم... قدمهاش یکی در میون شل میشد. انگار تعجب کرده بود. شومینه زیادو برقای روشن نشون دهنده ی خونه بودنم بود اما ظاهرا نبودم

حدم درست بود چون اومد تو آشپزخونه... مسخره بود که فکر کنم نگرانم شده

وحیدو نگرانی برای من ۲ قطب مختلف آهن رباست

اصلا وحیدو من ۲ قطب مختلف آهن رباییم

مدتی مکث کرد. درد داشتم

وحید- اینجا چیکار میکنی؟

آروم بود. کاش بره. اونکه محبت نمی کرد. حتما می خواست باز زخم زبون بزوم

آخه لعنتی من چطور بگم پشیمونم تا دست از سرم برداری؟

وحید- میگم اینجا چیکار میکنی؟ بازی جدیدته؟

اه... لعنت به تو وحید راحتم بذار

صدای قدم هاش به سمتم می اومد. نمی دونم دقیق باچه زوری چند سانت تکون خوردم. اما باعث شد بایسته

وحید-هه...دیگه داشتتم نگرانت میشدم...گفتم مردی

با صدای خفه ام گفتم:نگران نباش...پول کفنو دفنمو نمیندازم گردنت

ساکت شد.دستمو به کابینت رسوندم و زور زدم بلند شم.

چند قدم بهم نزدیک شدو با یه لحن غریبی گفت:چته؟درد داری؟

دستای داغش که به بازوم خورد تنم مورمور شد...قلبم ریخت پایین...از این ضعف متنفر

بودم...جلو عالمو آدم وا میستادمو در برابر وحید هیچی نبودم...تا میومدم متنفرشم بدتر از قبل

عاشقش میشدم...چقدر بدبخت بودم که بعد این زندگی نکبتی ای که برام ساخته بود و اون همه

حقارت...درست مثل اون سالو دوسش داشتتم...حتی بیشتر

دستمو به زور جداکردمو صورتمو توجهت مخالف بیشتر گردوندم تا این همه ضعفو تو چشمام

نبینه

با همون لحنش گفت:میگم چته یلدا...شروع نکن به لجبازی

جواب ندادم که بازومو گرفتمو با یه فشار برم گردوند سمت خودش...بی انصاف جون ندارم

دندونامو به هم فشار دادم از درد

با دیدنم خیلی جا خورد...حتما فکر میکرد بعد اون شب قشنگی که برام ساخته بود ترگل ورگل

بمونم

-ولم میکنی یانه؟فعلا جای سالم ندارم اجازه بدین همینا خوب شه بعدا چشم،درخدمتیم

اخمی کردوگفت:اگه بلبل زبونی نمی کردی الان وضعت این نبود

-هه...پشیمون نیستم جناب

داشتتم از درد به خودم میپیچیدم...به قول مامان این زبون من آخر یه بلایی سرم میاره

اومد جواب بده که دید دارم به خودم میپیچم

وحید-لباساتو تنت کن میریم دکتر

-نیازی نیست...میرم یه گوشه جون میدم ...تو که از خداته مرگمو با چشمت ببینی...بشین
تماشاکن...تازه کلاسم داره...یه زن مُرده ،بیشتر به چشم هواخواهات میاد

وحید-کم چرت بگو

-گفتم نمی ام...

ودستمو کشیدم به سمت اتاق با هر جون کندی بود رفتم.به من غذا خوردن نیومده

اما همینکه به در اتاق رسیدم از تیری که تو دلم کشید زانو هام خم شد

وحید با حرص گفت:دختره ی تخس فقط ۲ متر زبون داره

نفهمیدم چه مانتویی تنم کرد...وچه جوری سوار ماشین شدم.گیج گیج بودم.خلاصه اینکه رسیدیم
بیمارستان...

به خاطر کنکایی که نوش جان کرده بودم معدم خونریزی خفیفی داشت.در حد مویرگ پاره
شدن...از همه بدتر که مجبوع شدم به دکتر بگم دیشب باشوهرم رابطه داشتیم برای همین
اینجوری شدم.اونم به وحید چپ چپ نگاه کرد فکر کنم حدث زد مازوخیسمی چیزی داره والا
رابطه که اینقدر وحشی بازی نداره.آخرم کارت یه روانشناس به وحید داد که من تودلم عروسی
بود وقتی قیافه وحیدو دیدم...حقشه.

دکتر چند تا دارو و سرم نوشت برام و گفت شب بمونم تا وضعیتم بررسی شه حاله بدتر نشه.

یه آرامبخشم به خوردم داد، دستش درد نکنه مثل فیل انداختتم

نیمه ی شب بود که بیدار شدم.کاش مثل تو این فیلم شوهرم یه اتاق خصوصی میگرفت خودشم

پایین تخت سرش و میذاشت و منم بلند میشدم میدیدمش دست میکشیدم تو

موهانش...موهانش!این واقعا دیگه خیلی آرزو بود...شاید اگه آرزو میکردم یه مازاراتی بخرم از

فروش نقاشیام قابل قبولتر بود تا دست کشیدن توموهای این بچه غول خوش اخلاق

برعکس رویاهام تو بخش عمومی بودموخودشم یا رفته بود یا اگه خیلی مثبت فکر میکردیم تو

راهرو بود حتما...

پولاشو سر قبر منم نمیره حتی...

خلاصه اینکه پرستار ۲ بار اومد سرم عوض کرد ولی از وحید خبری نبود. چه بدبختی بودم من .
دیگه داشتم نا امید می شدم ببینمش که اومد. باهمون کتو شلوار.
با اخم رو صندلی نشست و گفت: من شب نمی تونم بمونم
لبهامو با حرص فشار دادمو گفتم: مطمئنا منم دلم نمی خواد اینجا باشی
وحید- باز بلبل زبون شدی؟
حالا پیرزن بغلیم داشت کمپوت میخوردو مارو نگاه میکرد
-به خودم مربوطه چی میشم
وحید- خوبه از مردن نجاتت دادم
-یادم نمی اد ازت خواسته باشم
وحید- دوست نداشتم تو خونه ی من بمیری
-زورت که زیاده... میذاشتیم جلو در خونه جون میدادم...
چشماشو ریز کردو گفت: در هر صورت بهم یه تشکر بدهکاری
-هه... تشکر؟ برای این حالو روزم؟ باید بگم که خیلی ممنون باعث شدین خونریزی معده بگیرم؟
وحید- میتونست بدترم شه اگه لطف من نبود
-به اون بدتر راضی بودم تا زندگی با تو
وحید- اگه زندگی با من اینقدر سخته چطور دووم آوردی؟
-برای اینکه مادر بیچاره امو دق ندم باید تحملت کنم
وحید- هه... باور کردم
-برام مهم نیس تو اون کله بی مغزت به چی فکر میکنی... پول که داری... یه خونه دیگه بخر برو از
دست منم راحت شو
وحید- اونی که باید بره من نیستم

-پس فکر اینم نکن من جایی برم...اونجا خونه ی منم هست

با پوزخند گفت:سند مدرکم داری؟

جواب نداشتتم.سرشو کمی جلو آوردم وگفت:پس بدون از صدقه سر من اونجایی

لعنتی...معدم درد گرفته بود بسکه حرص خوردم.

پیرزنه کناری اروم گفت:مادر بجای جنگو دعوا برو یه چیزی براش بخر جون بگیره رنگ تو صورتش نیست

وحید نگاهشو تو صورتم چرخوند

با حرص گفتم:مرسی مادر جان...این آقا برن رنگو روم عادی میشه

وحید با اخم بلند شدو بدون حرف رفت.نامرد یه کمپوتم برام نگرفته بود.ایشاله پولات آتیش بگیرن حالا که خرج من نمیکنی

تازه داشتتم به این موضوع می رسیدم

من هیچوقت از وحید پول نگرفته بودم.نه برای خوردو خوراک خونه نه خریدام...اونکه هیچوقت تو خونه غذامی خوردو اصلا نمی پرسید یلداچیزی تو خونه داریم از گرسنگی تلف نشی!یا نه تابه حال برام لباسی خریده بود...چه توقعاتی داشتتم ها...این بچه غولوچه به خرید!

شب تا صبح چشمم به در خشک شد یکی بیاد با من کار داشته باشه.نامرد به هیچکس اطلاع نداده بود

من بی کس و چه به ملاقاتی داشتن!

هرچقدر منتظرش موندمم نیومد.دکتر اومد مرخصم کردو من مونده بودم بی پول چطور تسویه حساب کنم.

گفتم میرم پذیرش به مهسا زنگ میزنم بیاد حساب کنه اما چی بهش میگفتم ،اگه منو با این وضع می دید؟

نامرد تسویه نکرده بودو من مثل این مادر مرده ها جلوی پذیرش بودم.

به دروغ گفتم شهرستانیم و برای شوهرم کاری پیش اومده کسیو تهران نداریم باید صبر کنم تا خودش بیاد...

اینجوری حداقل وقت میخریدم ببینم میاد یا نه...خونه آخرش به مهسا زنگ میزدم دیگه همونجور با اون مانتوی سبز و شلوار، تو خونه ای و دمپایی لا انگشتی خونگییم رو صندلی نشسته بودم که صدای وحید اومد. داشت با صندوق تسویه میکرد. پس منو دیده بود مگه کوره تورو با این تیپ پسرکشت ندیده باشه.

وقتی حساب کرد پرستاره گفت: همسرتون گفتن که کسی و تو تهران ندارن...البته مام فقط مسئولیم والا موافقت می کردیم برن پول بیارن
وحیدم یه نگاه به من کردو با صدایی که بشنوم گفت: بله همسر من بی کس و کاره...فقط منو داره داشتیم منفجر میشدم. یه دستمو رودلم گذاشتمو یه دستمم به دیوار گرفتم و به سمت در رفتم
داشتیم به سمت تاکسیا میرفتم که اومد بازومو کشیدو گفت: خیلی پول داری هههههمسرم که تاکسی ام میخوای سوار شی؟

-به تو ربطی نداره

وحید-من پولشو نمیدما

-به درک...انگار تو این ۳ سال تو خرجمو میدادی

با چشمای گرد بازومو ول کردو گفت: خيله خب...هرکاری میخوای بکن...تقصیر منه اصلا اومدم بیمارستان

-برو ولم کن...تو اگه یه ذره درک داشتی...دیدي من باچه وضعی اومدم...دیدي پول همرام نیست...منو آوردی بیمارستان خصوصی بعدم کله اتو انداختی رفتی...تو کاری جز تحقیر منم بلدی آقای نیازی؟

فقط با اخم نگام کرد باز اومدم برم اما زیر بازومو گرفت کشید. کله شق...

وقتی رسیدیم سریع سوار آسانسور شدمو منتظرش نمودم

رفتم بالا آهم در اومد. کلید نداشتم که... ضایع شدم رفت. اونم انگار پایین نذری میدادن، حالا نمیومد بالا که.

بعد ۱۰ دقیقه خونسرد اومد.

معلوم بود از قصد منو کاشته منم فقط تو دلم حرص می خوردم. درو که باز کرد یه راست به اتاقم رفتمو بعدم حموم. اون بوی گند الکل و اول باید بشورم

مثل همیشه بعد از حموم رنگم بیشتر میپیرید... پوست سفیدم دردسری داشت ها... مثل مرده ها بودم... هه... واقعا فکر میکردی زنده ای؟ به اینم میگن زندگی؟

دلم برای مامان تنگ شد. با همون حوله ی سفید روی تخت نشستمو شماره اشو گرفتم
-الو مامان!

مامان-سلام خوشکلم... خوبی؟ سری به ما نمیزنی

دلخور بود. چشمامو بستمو گفتم: یکم سرم شلوغه قربونت برم... میام... فردا پس فردا میام حتما
مامان- خدانکنه... چرا صدات گرفته یلدا جان؟

دستم روی دهنم فشار دادم. این بغض لعنتی تابلوم میکرد. وحید اومد تو اتاق. با دیدنم جا خورد. به درک. افتضاحتر از اون شب که نبود... اونکه دیده بود حالا چه فرقی میکرد
-فکر کنم سرما خوردم...

مامان- چرا مراقب نیستی مادر؟ چند بار بگم ضعیفی بیشتر مراقب باش
-نگران نباش

مامان- میومدی یه جوشونده گرم میکردم برات
-نه... سرم شلوغه

مامان- وحید خوبه مادر؟

نگاهی به وحید کردم که مثلاً بی توجه داشت لباس عوض می کرد
-اونم خوبه سلام میرسونه

پوزخندی صدا دار زد.

-کاری نداری مامان؟

مامان-نه مادر...خوش باشی

-خداحافظ فدات شم

وقطع کردم.

وحید باز نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: دروغ گفتنم که خوب شده

-از صدقه سری این زندگی گل و بلبله دیگه

در حالی که دکمه هاشو میبست به سمتم اومد و گفت: ولی من فکر میکنم بعضی چیزا ذاتیه...دروغ گفتن کار هر کسی نیست

-آره خب تو ذات من دروغگویی ذاتیه...تو ذات تو چی؟ این کثافت بودن ذاتیه یا اکتسابی؟

اخم غلیظی کرد و گفت: باز که پاتو جلوتر از گلیمت گذاشتی

-خودم میدونم گلیمم تا کجاست نیاز به راهنمایی نیست

پوزخندی زد و گفت: انگار قبلیا خوب شدن که تو فکر زخم جدیدی

-فکر نکن چون زور بازوت زیاده خیلی مردی...ایندفعه بزنی میرم پزشک قانونی...برو خدا رو شکر کن که ازت شکایت نکردم

وحید-وجودشو داشتی حتما بکن

و بیخیال به سمت کمد رفت. با حرص گفتم: خواهیم دید

از گوشه چشم نگام کرد و گفت: اگه فکر کردی لخت بچرخ میزنم اشتباه کردی...اون شبم خواستم آرزوم به دلت نمونه...والا هرچقدرم جذاب باشی به چشم من نمیای...اینو گفتم خودتو خسته نکنی

دندونامو اینقدر فشار دادم به هم بی حس شده بود

کنشو برداشتم و رفتم. موبایلو محکم رو تخت کوبیدم...پست فطرت عوضی.

لباسامو پوشیدمو به آشپزخونه رفتیم. پیغامای گوشیمو گذاشتم پخش شه و شیر ریختم تو شیر داغ کن داغ شه

فرید: یلدا... یلدانبااید به ما یه خبر بدی مردیم از نگرانی بابا

مهسا- یلدا جان تونستی باهام تماس بگیر

مهسا- یلدا از گالری تجدد زنگ زدن من چی جواب بدم؟ نقاشی میبری براشون؟

نسیم- یلدا! چرا جوابمو نمیدی؟ قههری؟ از دست من ناراحتی؟ یادت نمی آد، تو بهترین دوست

منی... منو تو قهه میکردیم؟ جوابمو بده... بخدا نگرانم. فریدو دیروز فرستادم دم خونه ات

نبودی. کجایی؟

دوست؟ آره منو نسیم یه روزی بهترین دوستای هم بودیم

شیرو ریختم تو لیوان مخصوصو کنار پنجره قدی سالن ایستادم

///

- نسیم خر ببین با لباسم چیکار کردی

ریز خندید، مثل همیشه موهای جلو صورتشو داد کنار و گفت: تی بلا به سر دختر جان... غم به دلت

نیار برو آب بزن میره

- گندت بزنن... آخه با مانتوی سفید، شوخی میکنن؟

نسیم- بابا این از این رنگاست که زود میره... برو دیگه

با حرص به سمت دستشویی دویدم. همینجوریشم کلی عقب بودم تو طرح و حالام که این گند

خورده بود به مانتوی سفید جدیدم

همینکه رنگ رفت خیالم راحت شد. اما کل مانتوم خیس بود. پوفی کشیدم وزدم بیرون... گوشیم

زنگ خورد. ماما بود

- جونم ماما...

پام لیز خوردواز پشت پخش زمین شدم. آخ آخ... فکر کنم قطع نخاع شم

مامان با نگرانی گفت: چی شد یلدا؟

-هیچی افتادم... واییییی...

مامان -چقدر دستپاچلفتی ای مادر... حواست کجاست؟

صدای بمی از نزدیکیم شنیدم

پسر -خوبین خانوم؟

سرمو بالا گرفتم بینم جلوی چند نفر ضایع شده بودم... یکی بود. یه پسر قد بلند و شونه...

واییییی چه چشمایی داشت لا کردار

مامانم هی الو الو میکرد. ای بابا بذار به هیزیم برسم

مامان -یلدا مادر

-خوبم مامان... بعدازنگ می زنم بهت

وقطع کردم. پسره با لبخند واستاده بود نگاه میکرد. منم که مثل گل قالی وسط پهن بودم

پسر -میتونین بلند شین؟ می خواین کمکتون کنم؟

آره بیا بغلم کن... ووووی چه جذاب بود... هیکلت تو حلقم گل پسر

-نه نه میتونم بلند شم

یه جور نگام کرد اگه میتونی پس چرا هنوز لنگ در هوایی!

سریع از جام بلند شدم. اصلا دردو یادم رفت. چشمای قهوه ای روشنشو کمی تو صورتتم چرخوندو

گفت: من عذر میخوام

اوا خدا نکنه چرا؟ من پخش زمین شدم تو عذر میخوای؟ تقصیر اونه که اینجارو کج ساخته است نه

تو جیگرم

پسر -دوستم رو زمین آب ریخت اومدم خشک کنم... ولی دیر شد

دستمال کاغذیشم تکون داد.وووی عیب نداره .فدای چشات اگه من قطع نخاع شدم.

-ایرادی نداره

نگاهشو به زمین دوخت و گفت:بازم شرمنده

این یعنی گمشو برو دیگه...نمیخوام برمممممممممممم

وای طرحم.سریع خدافظی زیر لب گفتمو دویدم سمت کلاس

دنبال رنگ بودم که قسمتی از طرحمو رنگ کنم

نسیم-چی شد؟دیدی رفت؟

-آره رفت

نسیم-خوبی تو؟

-هان؟

خندیدو رفت سمت بومش.به خودم که اومدم دیدم رنگ قهوه ای دسته...خودشه

یه هفته تمام چشم چشم کردم تااون چشم قهوه ای و بازم ببینم.ولی انگار اصلا مادرش
نزاییدش...

تمام نقاشیهام شده بود ترکیب رنگ قهوه ای...نسیمم غر میزد میگفت خودتو خفه کردی
دختر.چیه این رنگ آدم یاد پهن گاو میفته و من چقدر برای این حرفش جیغو دادکردم...

اینقدر رومخم رفت که گفتم یه پسره رو دیدم ویه دل نه صد دل عاشقش شدم...اما نیست که
نیست.

شانس ندارم که...

اونم چقدر مسخره ام کرد.جدیدا حوصله ی جمع های سه نفره امونم نداشتم و نسیم و نیلو بدون
من میرفتن پاتق...

تا اینکه صدای نیلو در اومدو منو کشون کشون برد پاتوقمون.

یه کافی شاپ دنج نزدیک دانشگاه. منو نسیم یه وقتایی حتی کلاسمونم دو در میکر دیم که بیایم اینجا...

پسر صاحب کافیشاپ یکی از بچه های کلاسمون بود خیلیم از من خوشش میومد. دخترام براش سر دست میشکستن تو کلاس. منم بدم نمیومد یه خاطر خواه داشته باشم براش ناز کنم... اینه که زرتی می اومدیم اینجا... تا به قول نیلو مفتی ام در آد. آخه از مون پول نمی گرفت... بسکه با شعور بود.

توی ما سه تا وضع خانواده ی نیلو خیلی خوب بود اونم که خیلی خسیس بود از دستش آب نمی چکید... نسیم اینام وضع مالی بدی نداشتن تقریبا هم سطح ما بودن.

منم که ۵ سال پیش بابام فوت کرده بودواز حقوق بیمه بابامیگذروندیم...

یه خونه ی کوچیک اما حیاط دارو با صفا داشتیم که نسیم هلاکش بود... منم روزایی که کلاس نداشتم تو یه کتابخونه کار میکردم. نسیمم با من تو اونجا کار میکرد

یه داداش کوچیکتر از خودش داشتو مامان باباشم آدمای بدی نبودن. منتها مامانش خیلی بد اخلاق بود همش گیر بود به نسیم...

خلاصه اینکه رفتیم کافیشاپ... منم با چند تا عشوه خرکی برای سامان (پسر صاحب کافیشاپ) سفارش دادمو اومدم نشستم

نیلو-وای یلی نمیدونی...

-یلی عمته

نیلو-گوش کن... دیروز یه پسره اومد سر میز مون. بهم شماره داد. از بچه های ساختمونه نقشه کشی، عمران بود

-نچ نچ نچ... چه کلاهی رفت سرش

با مشت زد تو پهلو مو گفت: گمشو بیشعور مگه من چمه؟

-چت نیس

نسیم ریز خندیدو با همون لهجه ی شیرین شمالیش گفت: تی جان قربان... غصه نخور... هیچیت
نیس خوب میشی

فکر کردم میخواد دلداریش بده. با این حرف هر دو ها ها زدیم زیر خنده... منو نسیمم که
میخندیدیم جمع کردنمون با برادرای زحمتکش شهرداری بود... همچین پخش میشدیم زمین و یه
متر دهن باز میکردیم مثل اسب آبی و هر هر میخندیدیم

خلاصه در حین خندیدن بودیم که صدای پسری بلند شد: همیشه به خنده خانوما

یه پسر با قد متوسط بود. موهای سیاه و چشمای ریز سیاه. اما حسابی خوشتیپ .

حتما یکی باز اومده بهم شماره بده... خخخ... اعتماد به نفسم تو حلقم... بسکه به خاطر تیپو قیافه
ام پسر می اومد سمتم اعتماد به سقف گرفته بودتم

-عرضی داشتین جناب؟

لبخند دختر کشی زدو رو به نسیمو نیلو سلام کرد. اینام که انگار میشناسنش گرم برخورد کردن.

رو به نیلو گفت: شما خوبین نیلوفر خانوم؟

اوا نکنه همین پسره خله است بهش پیشنهاد داده؟ آخه ما سه تا زرتی همه چیوبه هم میگفتیم...

حتی تیپ فلان پسره تو فلان روز ... به قول نسیم آلو تو دهن هیچکدوممون خیس نمی خورد

پسره که فهمیدم اسمش حسامه گفت: ایرادی نداره منو دوستانم بهتون ملحق شیم؟

نیلو-چه ایرادی!

دختره هل نمی کنه یه ذره ناز بیاد. باید ۲ کلاس خصوصی برارش بذارم

حسام نگاهی به سالن پایین انداخت.

آخه ما سالن بالا رومیز کنار پنجره کافی مینشستیم... نه که هر سه فضول بودیم از اینجا بیشتر میشد

به همه جا دید داشت. منم اسمشو گذاشته بودم رصدخونه ی سه کله پوک... چقدر وقتی این

اسماون روز برای اینجا گذاشتیم خندیدیم.

داشتیم به یاد اون روز می خندیدم که خشک شدم...

لال شده بودم با دیدن همون پسر چشم قهوه ای،وووووی خدا قربونت برممممم...پس اون دوست حسام بود...از پسرای نقشه کشی یا عمران و من همه مدت تو ساختمون خودمون دنبالش بودم

صدای بم و قشنگش بلند شد:سلام

الهی من دورت بگردم کجا بودی تو آخه؟

منکه حسابی گیجو ویج بودم سلامی دادم،اما اون انگار یادش نمیومد منو اصلا چون فقط یه سر تکون دادو گفت خوشوقتم

شناخت یعنی؟

پنجر شدم حسابی...اگه نمی شناخت حداقل یکم نگاه میکرد شاید یادش بیاد...اما گرم صحبت با بقیه بود.

اینقدر درگیر بودم که متوجه ی سامانم نشدم

نیلو زد تو پهلو مو اشاره کرد.اه...الان چه وقتش بود؟من با این حالم چیجوری برات عشوه بیام آخه؟مگه نمی بینی توکف این پسره ام؟برو بعدا بیا

–بله

سامان–نقاشیت تموم شد؟

یکی نیست بگه به تو چه آخه...همه ی سعیمو کردم جلوی این پسره عادی برخورد کنم نفهمه

من با این یارو لاس میزنم

–نه هنوز

سامان–خیلی مشتاقم بینمش...خیره کننده بود

مشتاقی که مشتاقی...اصلا صبر کن بینم...مگه این تابلویو نمیگفت که تازه شروع کرده بودم از رو عکس خودم بکشم؟...هییییی.پررو.

اخمی کردم و گفتم:ممنون

سامان–من پایینم کاری داشتی بگو

چرا اصرار داشت بفهمونه با من سرو سری داره؟

پوووووف... لعنتی بین حالا میتونی مرغو بیرونی یا نه

همینکه رفت نفسی کشیدم. بحث سر نامزدی اون پسر سومیه بود. بسکه گیج بودم نفهمیدم اسمشون چیه... گندتون بزنن یه بار به اسم همو صدا کنین من بینم اسمتون چیه... هی میگفتن اوی... یا با تواما... ول کن بعدا از نسیم میپرسم

خلاصه که پسرا کلاس داشتن. منم فقط مونده بودم منفجرشم بگم این پسره همون چشم خوشکله امه بچه ها...

مام برای اینکه کلاس بیایم گفتیم کلاس داریم و با اونا زدیم بیرون.

من همه تنم چشم بودو داشتم رسما میخوردمش. همینکه دیدیم سوار ماشین شاستی بلند حسام شدن رفتن خواستم حرف بزنم که نسیم جیغ کشید...

اینم جنی شده بودا

—چته دیوونه

دور خودش چرخیدو گفت: وحید بهم شماره داد

—داد که داد... جیغو داد دا...

دهنم باز موند. وحید؟ سه تا بودن حسام... اونکه نامزد داشت و چشم خوشکله ی من...

یعنی اون که نامزد داره شماره داده؟

نه... مگه میشه؟... پس...

نسیم پرید بغلمو تند تند ماچم کرد

نسیم—وای دیدی چه جذاب بود؟ نه نیلو؟

نیلو—آره خداییش... چه چشمایی داشت

نسیم—بهم گفت این یه هفته همه حواسش پیش من بوده، نتونسته مقاومت کنه شماره نده با اینکه اینکارو نمیپسند... گفت از بچه های کارشناسی ارشد نقشه کشیه

اینارو کی گفته بود؟ پس من چرا نشنیدم؟

نسیم با همون هیجان گفت: بهم گفت اگه شماره ارو بگیرم باید زنگ بزنی... حتی نشد ناز کنم... به نظر خیلی مغروره...

نیلو- بخر پولن ها... لباساش مارک بودن همه

نسیم- چرا ساکتی یلدا؟

-هان؟ هیچی...

نیلو- بریم کلاس

-برید من نمیام

نیلو- چرا؟ استاد درخشنده است... تو که عاشقش بودی

-یه کاری دارم... شما برید

نسیم- میخوای مام بیایم؟

-نه نه... خدا حافظ

نیلو- باشه بای

هنوز هنگ بودم... کسی که یه هفته خواب و خوراکمو گرفته بود حالا به دوستم پیشنهاد دوستی داده بود... ازدور نسیمو دیدم. سرخوش می خندید... چرا وحید منو ندید؟ بی شک من خوشکلتر از نسیم بودم... اینو همه میگفتن... اما اون منو ندید...

هنوز نگاهم خیره به نسیم بود... خیلی دور شده بودن خیلی... چشمم میسوخت

///

قطره اشکی از چشمم ریخت. نگاهی به ساعت کردم. ۷ بود

لیوان شیر سرد شده امو یه سره خوردمو کوبیدم روی اپن

گوشی رو برداشتمو به فرید زنگ زدم. انگار رو گوشیش خوابیده بود

فرید- یلدا!

-سلام خوبی؟

فرید- کجایی تو دختر؟

-دور نیستم...

فرید- نباید یه خبر از خودت بدی؟

-پس الان به نظرت دارم گل لگد میکنم؟

خندیدو گفت: زهرمار... نگرانت بودیم

-نباشین... یکم بحث داشتیم تموم شد رفت

فرید- یکم بحث؟

-گیرنده فرید... به خاله نیره میگی بره پیش ماما؟

فرید- چرا خودت نمی ری؟

-میشه این سوال پرسیدنو تموم کنی؟ میتونستم میرفتم دیگه

فرید- خيله خب میگم... نسیم می خواد باهات حرف بزنه

-باشه برای بعد... فعلا

فرید- باشه... خدا حافظ

گوشیو قطع کردم. اسمسی به مهسا دادمو گفتم کاری نکنه فردامیام گالری خودم. دستو پاچلفتی

نمیتونست تنهایی گالریشو بچرخونه

چون تو یخچال چیزی جز شیر نبود یکم سیب زمینی سرخ کردم. دکتره گفته بود مراعات کنم

و چیزیای داغوا بکی، میوه و ... نخورم.

والا دلم سوپ میخواست.

روی سیب زمینی‌مو پرسس قرمزو خردل کردم و آویشتم ریختم روش... تازه به نصف رسیده بودم که سروکله بچه غول پیدا شد

توجهی بهش نکردم. اونم همینطور.

رفت لباساشو عوض کرد و با دفتر دستکش اومد تو حال. آخرای سال همین بود. همیشه + تا پاکت سیگارم کنارش میذاشتو تا صبح حساب کتاب میکرد.

به حسابدارشونم شک داشت. همیشه تا خودش چک نمی کرد بیخیال نمی شد. شاید همینکاراش بود که از شرکتشون یه برند معروف ساخته

نگاهی گذرا به من کرد و گفت: بدنگذره

شونه بالا انداختمو گفتم: داره میگدره

زیر لب حرفی زدو سرگرم شد. چایی گذاشتم دم بشه.

- شیفتم کار میکنی تو حقوقتم تاثیر داره؟

نگاهی به سمتم انداختو گفت: بله داره... حواسمو پرت نکن حوصله ندارم

منم که دیدم بهترین راه اذیت کردنشه بیخیال گفتم: منکه ندیدم تاثیری داشته باشه... خونه ی ما از سومالی ام بیشتر خشک سالی زده

چشماشوتنگ کرد و گفت: یادم نیامد تو این خونه چیزی خورده باشم

- آره خب... براتم مهم نیست من چیکار میکنم

برای خودم چایی ریختمو زیر لب گفتم: همه شوهر دارن منم شوهر دارم، غول بیابونی

باصدای بلندی گفت: اگه پول میخوای باید بگی... منکه علم غیب ندارم

- علم غیب نداری عاقل نداری؟ حتی نپرسیدی یلدا به چیزی نیاز داری یا نه؟ شبها گرسنه میخوابی یا خیرسرت غذا داری! بعید میدونم حتی بدونی کی میرم کی میام

نگاهی به سر تا پام انداختو گفت: برام مهم نیست

لیوانو کوبیدم رو این و روی صندلی نشستم

-چی من برای تو مهمه؟

نگاهی به لیوان چایی ام انداخت. حتما انتظار داشت برای اونم بریزم. پر رو

نگاهشو نمی گرفت. بیخیال قلبی از چایی داغم خوردم.

تا ته معدم آتیش گرفت. دولا شدم از سوزش. اصلا حواسم نبود نباید چیز مایع و داغ بخورم.

پس اون نگاهش برای این بود. از درد کشیدنم لذت میبرد.

اشک تو چشمام جمع شد. برای داشتن کی تلاش می کردم؟ برای داشتن وحید؟ اون اصلا مال من نبود... هیچوقت نبود

قبل اینکه اشکم بریزه خودمو انداختم تو اتاق.

روبه روی میز توالت نشستیم. چشمای سیاهم از اشک برق می زد. کبودی گونه ام داشت زرد میشد. لبم بهتر شده بود.

فردا حتما باید سر به مامان می زدم. دلیم واقعا تنگش بود.

لبه ی تخت مچاله شدم و سعی کردم بخوابم.

از تکون تخت بیدار شدم. موردشور این خواب سبکیمو بیرن.

وحیدم که دید بیدار شدم آرامم گفتم: قرصاتو بخور باز حالت بد نشه... حوصله نعش کشی ندارم

-تلفن ۴ تا از آشناهام تو دفتر تلفنه میتونی به اونا زنگ بزنی اگه حوصله نداشتی

صدام از خواب دورگه شده بود.

زیر لب گفتم: جواب ندی که نمی شه

دراز کشیدم. خوابم که پریده بود.

بی فکردستی توی موهام کشیدمو گفتم: میخوام پس فردا شب بچه هارو دعوت کنم...

جوابی نداد.

-فردام میرم یه سر گالری، بعدم پیش مامانم

بازم حرفی نزد. حرصی گفتم: هنوز بعد ۳ سال نفهمیدم که برات مهم نیس چه گوری میروم چیکار میکنم... بزار پای عادتم که همش میگم دارم چه غلطی میکنم

پوزخندی زد و گفت: میخوای صورتتو به رخ بقیه بکشی که داری میگی بیان؟ تو که هیچوقت مهمونی نمیدادی

-اگه نمیخواستی کسی بیینه پس چرا اینجوریش کردی؟ نگران نباش... به قول خودت راه افتادم تو دروغگویی... آبروی نداشته اتو نمیبرم

جوابی نداد.

-اگرم نخواستی بیای که بعید میدونم، بمون تو همون شرکت جونت که از صبح میری ۲دستی میچسبیش... من مهمونی امو میگیرم... نگران خرجشم نباش شوهرجان... خودم میدم... شما نگه دار پولاتو اون دنیا ایشاله لازمت میشه

رومو کردم اونور و خوابیدم.

چه عادت بدی بود این دعوها... خسته شده بودم

با کلی کرمو پنکک و کوفتوزهرمار تقریبا پوشوندم کبودیمو، لبمم با یه رژ قرمز حل می شد.

به گالری رسیدم مهسا به محض دیدنم کلی غر زد.

کمی ام که دقت کرد گونه امو دید کبود شده. منم گفتم دیروز توخیابون خوردم زمین و این حرفا. گرچند باور نکرد اما دیگه ام نپرسید. مطمئنا از مهمونی و دعوای خبر داشت

قرار شد ۵ روز دیگه نمایندگاه داشته باشیم از نقاشیای یه استاد معروف. حسابی سرمون شلوغ میشد. مهسا کلی بهم لطف میکرد میذاشت اونجا نمایندگاه بذارم منم باید جبران میکردم دیگه

کلی خرید کردم و رفتم خونه ی مامان. خنگ بودم اگه فکر میکردم مامان متوجه ی کبودی نمیشه. اون پوست ضایع من کار دستم داد. منتها مامان مثل مهسا تیز نبود و جریان خوردن زمینو باور کرد.

بمیرم من که سر عزیزترین کسمو کلاه میذارم

کنارش نشستم یکم چایی خوردم...یکم از اینو اونو درو همسایه حرف زد، منم نشستم پای حرفاش، این پیر زن جز من کیو داشت؟ من جز اون کیو داشتم؟

از اونجام دوباره رفتم کلی خرید کردم برای فرداشب

گوشی دست گرفتمو به همه اشون زنگ زدم. به فریدم زنگ زدم. نمیخواستم نسیمو ناراحت کنم اما دست خودم نبود.

نمیتونستم ببینم کسی اینقدر برای وحید عزیزه... حالا میخواد هر کسی باشه.

وحیدم شب به خونه نیومد. مثبتش این بود که فکر میکردم کارای شرکت سنگینه و نیومده.

اما نمیتونستم این فرضو باور کنم. تا خود صبح غصه خوردم.

با چشمای پف کرده از خواب بیدار شدم.

وحید اصلا برنگشت خونه... نکنه شب نیامد؟ هه... یه درصد فکر کن نیاد

میخواستم از همیشه بهتر باشم... هیچوقت مهمونی خونه ی من نمی گرفتیم. یعنی وحید موافقت نمی کرد. خیلی هنر میکرد جمعو رستوران دعوت میکرد.

نمی خواست غذای منو بخوره یا میخواست بازم تحقیرم کنه بگه زن من زن نیس

زنش؟ حتی یه بارم اینجوری صدام نکرد... چرا، اون شب لعنتی صدا کرد

اینقدر مشغله داشتم که کلا یادم رفته بود. بهتر بود یه چکاب برم... با اون وحشی بازیای وحید حتما داغون شده بودم

گوشت گردن و ریختم توقابلمه و باکلی زعفرون و یه عالمه مخلفات دیگه گذاشتم بپزه

باقالی پلوشم که الان زود بود. سوپ قارچ هم بار گذاشتم... میخواستم غذاهایی نباشه که اکثرا خونه ی نسیم میخورد... ببینم می فهمید .

حلیم بادمجونم درست کردم. از مامان یاد گرفته بودم. فرید عاشق حلیم بادمجونای من بود.

سالاد کاهورم درست کردم و سلفن کشیدم. ماستوخیارو تزئین کردم با گردوسلفن کشیدم. ژله بستنی که نیلو می مرد برانش هم دوتا ظرف درست کردم.

ساعت ۵ بود. من حتی نه‌هارم نخورده بودم. حلیم بادمجونو تزئین کردم تو فربا شعله ی کم گذاشتم گرم بمونه. یه میموند برنج که اونم زود بود. خواستم برم زنگ بزنگم فرید سر راه نون سنگک بگیره که تلفن خونه زنگ زد

این خونه اکثرا تلفنش زنگ خور نداشت. شاید ماه به ماه مادر وحید از آلمان زنگ میزد یه حالو احوالی میکرد. عروسی ما هم به زور اومدن ایران. کلا خانوادتا داغون بودن. نه زیاد اهل حرف زدن و نه زیاد اهل محبت. باباشم که از دماغ فیل افتاده بود. یه داداش بزرگترم داشت که شنیده بودم تازه عروسی کرده... عکساشو تو البومای وحید دزدکی دیده بودم... جای برادری خوب تیکه ای بود اما اونم زیاد بامن نمیجوشید... کل ابراز علاقه ی این خانواده به پسرشون در حد همین تلفن یک ماه یه بار بود.

-بله-

بعد از مکثی صدای وحید اومد: چیزی لازم نداری؟

ابروهام بالا رفت. حرصم گرفت. اولین بار بود زنگ میزد.

-نگران نباش... یه جوری مهمونی میدم آب تو دلش تکون نخوره

صدای نفسهای آرومش میومد. با حرص قطع کردم. بی‌شعور... بعد ۳ سال زندگی مشترک این اولین بار بود که به من زنگ میزد. فوق فوقش کارم داشت که اونم احتمالش در هر سال پایین تر میرفت... روییغامگیر خونه، پیغام میداشت... پوووووف

خونه همیشه تمیز بود. این وسواسی بودن مامان به منم ارث سرایت کرده.

زنگی به فرید زدمو گفتم واسه حلیم بادمجونش نون سنگک بگیره. اونم با کله قبول کرد نگاهمی به غذاها کردم به حموم رفتم.

لباس سیاه اکللی جذبمو با یه شلوار لوله تفنگی سیاه پوشیدم... شب عزام بود دیگه... داشتم برای دیدار شوهرم و معشوقه ی سابقش مهمونی میدادم حال کنن.

آرایش چشمموبیشتر از همیشه کردم. رز جیگری ماتمو روی لبای حالتدارم کشیدم.

چپومیخواستم ثابت کنم؟ خوشکلیمو؟ به کی؟ اون آگه میخواست ببینه همون شب عروسی میدید که همه انگشت به دهن مونده بودن.

داشتم سرخودمو شیره می مالیدم. چشمامو از حرص بستم...

صدای در اومد. ساعت ۶ بود... واسه عزیزش اومده بود نه من. هنوز نگاهم تو آینه بود.

مثل همیشه یه راست اومد اتاق خواب. نگاهی اجمالی به من کرد و رفت سر کمدمش.

بازم به خودم نگاه کردم. خوشکلی بخوره تو فرق سرم وقتی منو نمی بینی

باحرص شالمو از روی تخت برداشتمو به آشپزخونه رفتم. کاری نداشتم اما همینکه اونجا نبودم خیلی خوب بود.

معلوم نبود یه ساعت تو اتاق چیکار میکنه... نکنه آرایش میکنه؟ بعید نیست

وقتی صدای زنگ در اومد پرید بیرون و رفت سراغ آیفون.

شروع شد. از الان باید حرص میخوردم.

شال طلایی باطرح های سیاهمو روی سرم انداختمو نفسی کشیدم. نیلو و حسام بودن

نیلو از دیدن خونه تو کف بود

نیلو-وای عجبه قابل دونستین

حسامم دسته گل و به دستم دادو سلام کرد. یه دسته گل پر رز سفید

-چرا زحمت کشیدین؟

حسام-قابل نداره خانوم

-بفرمایید خواهش میکنم

نیلو-دیدن اینجا کم از دیدن گالریات نیست... چه سلیقه ای... کار خودته؟

وبه مجسمه ی روی میز اشاره کرد. نیلو با سبک هام آشنا بود. لبخندی زد و وحیدم مثل گیجا نگام

کرد. انگار باور نمی کرد کار خودم باشه... هه...

چایی تازه دمه هل دار براشون ریختم که زنگ خورد. وحید دوباره رفت باز کرد. فرید اینا بودن. خوشحالی از سرو روی وحید می باریدو من فقط با پوزخند نگاهش میکردم.

فرید سنگک به دست سلام کرد. نسیمم فرشادو بغل کرده بود

فرید- اووووم چه بویی راه انداختی خاله سوسکه

-نون پنیر که بو نداره... مال واحد روبه رویه

اومد با لبو لوچه ی آویزون حرف بزنه که نگاهش تو صورتم موند. نسیمم رسید روبه روم و سلام آرومی گفت.

-سلام عزیزم

ومثل همیشه بغلش کردم بوسیدم.

فرید نگاه بدی به وحید انداختو رو به من گفت: صورتت برای چی کبوده؟

باخونسردی گفتم: تو خیابون زمین خوردم... چرا واستادین بیان تو دیگه

فرید بانگاهی که یعنی خر خودتی از کنارم گذشت

فرشادو از تو بغل نسیم بیرون کشیدمو گفتم: بده بینم این آقا کوچولو رو

نسیم- میخواستم زودتر پیام... فرید کار داشت

نگاهم به نگاه خیره ی وحید رو نسیم بودو زیر لب گفتم: کاری نبود... خوش اومدی

آه آرومی کشیدو از کنارم گذشت. فرشادو بعد کلی ماچ تو بغل نیلو ول دادمورفتم چایی ریختم

فرید با اخم بر نداشت. اووووف... حالا کی میخواست اینوتوجیح کنه

همه کله هاشون در حال جنبش بود، انگار واقعا به قول نیلو گالریه

طولی نکشید که حمیدو ستاره ام اومدن.

بعد از پذیرایی ماهواره ارو روشن کردم و گذاشتم رو آهنگای ضبط شده بخونه

میوه رو که کلی سرچیدنش سلیقه به خرج دادم رو میز وسط گذاشتم.

نسیم- بشییین فرشاد... آروم بگیر یه دقیقه

فرشاد- نمیخوام... خود خاله یلداگفت هر وقت اومدم خونه اش قد شهر بازی میتونم جیغو داد کنم
این بچه چه حافظه ای داشت. یادمه نسیم که رو وسایلی خونه اش حساس بود برای آروم کردن
فرشاد همچین حرفی زده بودم

-ولشون کن چیکار داری بچه ان دیگه

نسیم- میزنه یه چی میشکونه

وحید با صدای بمش گفت: عیبی نداره... فدای سرش

جوری به نسیم نگاه می کرد که اگه اجازه داشت دولپی قورتش میداد.

از خشم دستام میلرزید. چرا نمی تونستم چشماشو در بیارم؟

فرید هنوز اخم داشت. برای اینکه کمتر فکر کنم رو بهش گفتم: نقاشیامو دیدی؟

نگاهی به تابلوی سالن کرد که تصویر یه دریا بود... آفتابی و آروم... رنگ آب و اغراق آمیز آبی فیروزه
ای کرده بودم به سالن بیاد. خیلی طبیعی بود.

نگاهی باز به کبودی صورتم کردو گفت: زیادی از حد هنرمندی

لبخندی زدم و گفتم: کیه که ببینه...

با اشاره به وحید آروم گفتم- فکر میکنه چهار تا تیرو تخته از آشغالی آوردم زدم به دیوار

با حرص گفت: بسکه بی سلیقه و نفهمه

ستاره بلند گفت: یلدا جون... کارایی که برای خودت کشیدی حرف ندارن... فروشی نیست؟

و خندید. وحید باز اخم کرد. پس دوست نداشت کسی ازم تعریف کنه.

-قابلتو نداره عزیزم

ستاره- مرسی... ولی باید قول بدی یکی لنگه ی اینی که تو سالن اصلیته برام بکشی

دریا رو میگفت... چه خوش اشتها

- عزیزم یه کارو دوبار طرح نمیزنم... ولی چشمم سر فرصت یه تابلواز دریا میکشم برات

ستاره با لبو لوچه اویزون نگاهی به نقاشیم کرد: این خیلی قشنگه آخه

فقط لبخندی زدم. بلند شدم رفتم تو آشپزخونه. آب برنجو گذاشتمو باقالیم جدا تا بپزه

نسیم- کمک نمیخوای؟

نگاهی بهش کردم با لحن جدی گفتم: نه تا وقتی که قیافه ی مادر مرده هارو به خودت گرفتی

سرشو پایین انداختو گفت: تلفنامو جواب نمیدادی

ظرفارو از کابینت در آوردم رو این گذاشتم

- نگرانیت بی دلیل بود

نسیم- اگه همه چی خوبه پس این لحن سردت چیه؟

با حرص گفتم: اگه فرید هنوز چشمش دنبال عشق قبلیش بود میرفتی دست مینداختی گردن

معشوقه شوهرت کلی قربون صدقه اش میرفتی؟

بغض کرد. نگاه وحید تماما به ما بود.

- برو تو نسیم... تو برام خیلی عزیزی... من حتی حق ندارم بگم بالا چشمت ابروئه... فقط باید به

حال بدبختی ام گریه کنم...

نسیم- من متاسفم یلدا... باور کن

- تقصیر تو نیست... مقصر اصلی منم که نمی فهمم چی درسته چی غلط... حالام برو تو... نمیخوام

مهمونی گند بخوره

اشک زیر چشمشو پاک کردواز آشپزخونه بیرون رفت. دلم سوخت. چه بی وجدان شدم که

میچزونمش.

باقی ظرفارو در می آوردم که وحید اومد

با اخم گفت: چی میگفتین؟

لبهامو به هم فشار دادمو گفتم: داشتتم براش جک میگفتم

وحید-اونوقت از شادی زیاد بغض کرده بود؟

-دقیقا

وحید-یلدا اون روی سگ منو بالا نیار

-این روتم همچین تعریفی نداره.

وحید-میخوای باز مهمونی رو خراب کنی؟

-اگه تو فضولی نکنی تو کاری که بهت مربوط نیست خراب نمیشه

وحید-واسه من آهنگ ضبط میکنی...نقاشیاتو به رخ میکشی، این همه غذاتدارک میبینی...میخوای نشون بدی خیلی سری؟

-نه، اونی که باید ببینه ۳ ساله ندیده...نیازی به تحسین بقیه ندارم

وحید-پس میخوای به خاطر اینا تحسینت کنم

-زیاد این کارو کردی...از شما به ما رسیده

وحید-اگه قابل تحسین بود تحسین میکردم...ولی من فقط ۴ تا تخته میبینم

-اینکه دیدت مشکل داره به همه ثابت شده

دندوناشو بهم فشار دادوگفت:بعد مهمونی مفصل در مورد دیدم با هم صحبت میکنیم ورفت.

چند تا نفس عمیق کشیدم.

برنجو تو قابلمه ریختم.

به سالن برگشتمو حتی ذره ای نگاهش نکردم.

میز که چیده شد حسام گفت:وحید یعنی کوفتت شه...

نیلو زد تو بازو شوگفت:هر کی ندونه فکر میکنه هر روز ته دیگ سوخته میخوری

حسام-هر روز که نه... (باصدای مثلا آرومتری گفت)یه روز در میون

نیلو با جیغ گفت-برمیگردیم خونه دیگه

حسامم بالحنی مثلا ترسیده گفت:ببخشید عزیزم

حمید-بخور که یه روز درمیون شد هر روز

همه خندیدن.به نظر که غذاها خوب میومدن.بی اختیار نگاهم به وحید بود.

فرید تقریبا نیمی از حلیم بادمجونو تو ظرفش ریختو گفت:من می میرم برای حلیم بادمجونای یلدا

-نوش جان

خلاصه همه خوردنو تعریف کردن الا وحید که با اخم خورد.خوبه خورد و ضایع نکرد.این یعنی خوب بوده دیگه حتما.

تنها کمی برنجوگوشت و سالاد خوردم.غذاهای خودم اشتهامو تحریک نمی کرد

بعد از اینکه ظرفای کثیفو تو ماشین ظرف شویی چیدم با چایی به حال رفتیم.به اصرار خودم کسی کمکم نکرد.واقعا حوصله جنجال های بی دلیل وحید وکه بگه چرا از مهمونا کار میکشی رو نداشتیم

همه چایی برداشتن جز وحید...به درک نخور

روی مبل نشستیم و روبه حمید گفتم:کارای شرکت خوب پیش میره؟

آخه حمید فقط نزدیکم بودودیدم ساکنه گفتم بحثی کنم باهاش

حمید-خوبه...یکم کارامون سنگینه...وحید خیلی داره زحمت میکشه...بیشتر بار رو دوش اونه

-منکه ازپریروز تازه دیدمش...

ابرو در هم کردو گفت:دیشب نیومد؟

-نه

رفت تو فکر.

حمید-خیلی به خودش فشار میاره

-ایشاله قراره سرقبرم سوداشو خرج کنه

نگام کرد. انگار که درک میکرد. میخواستیم داد بزنم کسی منو نمی فهمه اینقدر ادعا نکنین

حمید- وحید خیلی داغونه... نمی گم بهش حق بدین... ولی...

- آگه به خاطر مادرم نبود تحمل نمی کردم آقا حمید... مگه چقدر ظرفیت دارم؟ نگاهاشو ببینید (به وحید که خیره ی نسیم بود اما وانمود میکرد با حسام حرف میزنه اشاره کردم) به وضوح توی این جمع دارم مسخره میشم... تحقیر میشم... مگه من غرور و شخصیت ندارم؟ فکر میکنید تا این حد بدبختم که به خودش جرات بده با من اینطور رفتار کنه؟ واقعا فکر میکنین دوستتون لیاقت عشق منو داره؟ خودتون بودین چطوری رفتار میکردین؟

سکوت کرد، منم.

نسیم با لبخند رو به فرید گفت: وای فرید بگوتو نون وایی چی شد

فرید با خنده ظرف ژله شو روی دسته مبل گذاشت و گفت: آخ آخ، رفتم دم نونوایی... خلوت بود... خواستم برم تو پام به لبه ی در گیر کرد همونجور تلو تلو رفتم تا دم تنور... تنم خورد به شاطرو هلش دادم اونور... خواستم به خودم پیام دیدم خمیر افتاد رو دستم... منم جو گرفتم خواستم بزارم تو تنور که شاطره دادزد: چیکار میکنیییی... منم از ترس مونده بودم چی بگم. خلاصه اینکه کشتم خودموتا باور کردن بابا از قصد نبوده

نسیم- وای من مرده بودم از خنده

و خندید. وحیدم با اخم نگاهش می کرد.

هه... حتما از دیدن خوشحالیش کنار فرید ناراحت بود... حسادت وحید؟ تابه حال شده برای من هم حسادت کنی؟ اصلا تابه حال شده نگاه کنی؟

همه داشتن به حرف فرید می خندیدن

نگام روی تک تکشون چرخید... بادستام یه جورایی خودمو بغل کردم...

یادیه جمله افتادم

"گاهی وقتا که دل میگیره، احساس تنهایی به همه وجودم غلبه میکنه، میبینم دورم پرآمده اما شدیداً تنهام، یه عالمه دوست و رفیق دارم اما همه حرفام تو گلوم خشک میشن... خودمو بغل میکنم، بغض میکنم و میگویم: غصه نخوردی یوونه... منکه باهاتم"

یعنی تو این دنیای لعنتی کسی هست منو بفهمه؟
 ساعت نیمه شبو نشون میداد که بالاخره عزم رفتن کردن.
 وحید تا دم در بدرقه اشون کرد، برای حواس پرتی هم که شده بهترین راه تمیز کردن خونه بود. برای همین یه راست رفتم ظرفارو جمع کنم.
 درو بست، باز یه سیگار گرفت دستش و رفت کنار پنجره ایستاد
 خونه پکیده بود منم بی خواب...
 حرف نمیزد، مسخره است اگه بگم عاشق دعواهامونم؟ منو وحید غیر از این دعوای گاهو بی گاه چیزدیگه ایم واسه ارتباط داشتیم؟
 سیگار پشت سیگار
 -لای پنجره رو باز بذار خفه شدم
 زیر لب به درکی گفت و توجه نکرد. منم با حرص رفتم سمتشو لای پنجره رو باز کردم وزیر لب
 گفتم: زورش میاد
 اومدم برم بازومو کشیدو غریب: دوروبرم نباش
 -پس عمه جونت اینارو میاد جمع میکنه؟
 هلم دادو برگشت سمت پنجره
 با حرص گفتم: چیه باز هارشدی؟!
 جوابی نداد.
 ظرفارو جمع کردمورفتم تو اتاق.
 یه ساعت نشد که اومدم. منم خواب و بیدار غلطی زدم که بازومو کشید. یا خدا باز چش بود!
 -چی میخوای؟!
 نگاهشو تو صورتتم چرخوندو گفت: تو آشپزخونه چی میگفتین؟
 -به توجه؟!!

وحید - جواب بده... همون یه نیم نگاهیم که بهم می‌کرد بعد حرفای تو...

- چرا از خودت نمپرسی؟

زل زدم تو چشماش. با اخم وحشتناکی گفت: میگی یا نه؟

- نه...

وحید - زبون خوش حالت نیست نه؟

- این زبون خوشته؟ هه...

دستشو فرو کرد تو موهامو کشید

- ولم کن زنجیری

وحید - آره خب... دیوونه ام...

- به من دست نزن

خودشو کشید رومو گفت: بهتره یه تنبیه کوچولو داشته باشی تا زبون درازی یادت بره...

هی وول میخوردم و سعی می‌کردم از زیر دستش در برم اما بی فایده بود

دستش کشیده شد روی قفسه سینه امو ناخنش گیر کرد به پوست نازکم. از سوزش زیاد جیغ کشیدم

وحید - بذار ببینم

با عصبانیت دستشو پس زدمو گفتم: حیوون وحشی...

نفس نفس میزد. اخمی کرد و گفت: دستتو بردار

- گمشو برو... مگه کارت همین نبود؟ کار تو که کردی... حالا گمشو برو

مشتی به تخت زد، لباساشو برداشتو رفت بیرون

درد حقارت بیشتر از درد جسمی ام بود.

تمومی نداشت نه؟ تاکی میخواست منو نبینه؟ آگه جاهامون با هم عوض میشد اونم مثل من تحمل میکرد؟ اونم مثل من اینقدر عاشق میشد؟

از این همه سوال دیوونه کننده خسته شدم
مچاله شدمو با حق هق خوابیدم.

گرمی نفسی تو صورتم میخورد. عطر وحید بود. ولی من میترسیدم چشمامو باز کنم.

باید حداقل به خودم اعتراف میکردم... یلدای احمق، توحته جلوی نگاهشم ضعیفی... پس سعی نکن
ازش متنفر باشی

سرانگشتاش رو پوست قفسه ی سینه ام کشیده شد. جای همون زخم دیشب
داشت چیکار میکرد؟ مدتی گذشت اما نرفت.

هیجان داشتم شدید. میخواست اذیتم کنه؟

چشمامو باز کردم. خونسرد نگاهم میکرد. اخمی کردم و گفتم: چیشده؟ حتما باز میخوای هوس داشتن
دلخوشیتو با من جبران کنی نه؟

انگار متوجه شد من منظورشو از کار دیشبش فهمیدم
اخمی کرد و گفت: میدونستی خیلی کله شقی؟

چرانرفتی پیش شرکت جونت؟ یا شایدم دلخوشیت داره میاد اینجا که موندی ور دلم؟

با حرص دندوناشو به هم سایید و گفت: بس کن حوصله دعوا ندارم
زیر لب گفت: زبونش مثل نیش مار میمونه

بلند شد ایستاد و گفت: مامانت زنگ زد گفت حالش خوب نیست یه سر بهش بزنی...
شصت تیری پریدمو گفتم: کی؟

وحید- زیاد نمیگذره
به سمت کمد رفتمو لباسامو پوشیدم

وحید- رفتی اونجا میتونی زیاد بمونی...هرچی کمتر تو این خونه رفتو آمد کنی راحتترم(شونه بالا انداخت وگفت)کلا بودنت اذیتم میکنه...یه جورایی سلب آرامشه برام

با حرص نگاهش کردم وگفتم: کاملاً مشخصه...آخه من هر شب به زور میام باهات...

وحید- بلاخره جذابیتت باید به یه دردی بخوره یا نه؟من به گردنت حق زیاد دارم...این کمترین کاریه که می تونی برام بکنی

دستاشو از عقب روتخت ستون تنش کرد.دکمه های بازش بازتر شد

-معنی حقم فهمیدیم...میشه بگید حقتون چیه که به گردنمه؟

پوزخندی زدو گفت:مثلاً همینکه به مامانت نگفتم بیا دختر آویزونتو ببر...یا اینکه تو خونه ام میخوری میخوابی

دادادم:میخوری میخوابی و خوب اومدی...بس کن...تو از حیوونام کثیفتری...متاسفم برای خودم

روشو گردوند اونورو گفت-البته ترجیح میدم دوباره قبل رفتنت بازم طعمتو بچشم...دوستام راست میگفتن خواستنی هستی...حالا اگه میخوای...

-بی غیرت

شونه بالا انداختو خندید.نفس نفس میزد.هرچی دم دستم اومد پوشیدم.گوشی و سویچمو برداشتم و سریع از خونه زدم بیرون.

مامان کمی رنگ پریده بود.بخاطر این پادرد لعنتی کاراش براش سخت شده بود.

بی توجه به دردای خودم کمی خونه اشو مرتب کردم.

وحید که گفته بود نیا...منم همینجا میموندم شب دیگه

مامان وضو گرفتوبه سمت سجاده اش رفت،چهارزانوروبه روش تکیه به میل دادم

-مامان

مامان-جان مامان

-چرا فقط منو به دنیا آوردی؟دیگه دلت بچه نخواست؟

خندیدو گفت: چرا مادر... منتها خدا نخواست دیگه... همین تو برای هفت پشتم بس بودی...

آهی کشیدم، بلند شدمواز بالا سرم، عکس بابارو از روی تاقچه برداشتم. شبیه مامان بودم بیشتر اما چشمای سیاهم به بابا رفته بود

-من به این ماهی

مامان-برمنکرش لعنت

-میرم حیاط نماز تو خوندی بیا هندونه بز نیم

مامان-باشه خوشکل خانوم

بالبخند به حیاط رفتم. خدا این لبخند زورکی رو ازم نگیره که بدجور به کارم میاد تو این روزا

دلیم برای بابا، برای نسیم و خنده هامون تنگ بود. خیلی روزا تو همین حیاط، تا صبح بیدار میموندیمو از آرزو هامون حرف میزدیم... از خواسته هامون... اینکه باهم گالری میزنیم، مشهور میشیم، دو تا برادر دو قولوگیر میاریم که عاشقمون شن، باهم تویه خونه زندگی میکنیم، حتی قیافه ی شوهرامونم حدث میزدیم... نسیم میگفت من یه دختر میارم تویه پسر... یه کاریم میکنیم عاشق هم شن... چقدر اون روزا بیخیال میخندیدیم... دلیم برای آتیش سوزوندن با فرید تنگ بود.

دلیم بر اش تنگ بود... همون بی معرفتی که منو زیادی میدونست تو خونه اش... همونی که عاشق کس دیگه ای بودو منو نمیخواست... همونی که من در آرزوی این بودم یه گوشه تو قلبش رو تصرف کنم... یه آرزویی که عجیب خواستنی و غیر قابل وقوع بود...

صدای اذان بلند شد، بی اختیار بغضم شکست. این روزا زیادی دل نازک شده بودم. یعنی اگه بابا اینجا بود میداشت اینجوری یکی یه دونه اش اشک بریزه؟ اگه بود خیلی چیزا فرق میکرد... من نگران مامان نبودم... اگه بود وو حید میدید که بی کس نیستم هیچوقت باهام اونجوری برخورد نمیکرد... اگه بود ترس از جدا شدن نداشتم، ترس تنهایی نداشتم... چند نفر زندگیشون مثل منه؟ چند نفر آرزوی آغوش باباشونو دارن مثل من؟

سرمو رو به آسمون بالا گرفتم... لبامو به هم فشار دادم تا از این درد لعنتی تو قلبم دادنزنم...

بابایی! خواست بهم هست؟ میبینی چقدر بدون تو زندگی سخته برام؟ چرا اون روزایی که بودی و داشتمت رو جدی نگرفتم؟

پشیمونم... فقط برگرد... قول میدم از همه وجودت، از همه بودنت، نهایت استفاده از زندگی رو بکنم...

لب باغچه روی کف پا، نشستم، دستمو رولبام گذاشتمو صدای گریه امو خفه کردم

صدای نگران مامان اومد که گفت: یلدا مادر... چرا گریه میکنی؟

سریع دست زیر چشمم کشیدم و گفتم: هیچی مامانی... دلم تنگه نسیم شد... بی معرفت شده... یادته چقدر میومد اینجا تلپ میشد؟

با نگاه غمداری گفت: فقط همین؟

-آره باور کن

مامان- غصه نخور مادر... بالاخره اونم زندگی داره... خود بچه به تنهایی کل وقت آدمو میگیره...

-آره آره... عیب نداره من میرم خونه اش... زودی بخون بیا که هندونه هه چشمک میزنه بلند شدم ایستادم.

رنگ پریده بود. ترسیدم حالش بدتر بشه. سری تکون دادو رفت نماز بخونه.

از شیر حوض، آبی به صورتم زدم و برگشتم تو اتاق. داشت سجده میخوند.

هندونه ارو زدم زیر بغل و با چاقو و سینی نشستم کنارش... بیرون کمی سرد بود. منم با دیدن حیاط همش میخواستم غصه بخورم.

-بسه بابا خداخته شد

جوابی نداد

-دعا میکنی خدا بهت نوه بده؟ چند تا میخوای مگه؟ داری نام میبریشون؟

ریز خندیدم. باز تکون نخورد. بی سابقه بود به حرفام واکنش نشون نده

دستم روی شونه اش گذاشتمو گفتم: بسه مامان من، زانوت خشک شد اینقدر دلا موندی

تکونش دادم بیهویه وری شد. بهت زده به صورت بی رنگ مامان خیره بودم.

جیغ زدم مامان... بلند نشد... بلند بلند جیغ میکشیدم که یکی با مشتو لگد به جون در افتاد... اینقدر ترسیده بودم نمیتونستم تکون بخورم فقط جیغ می زدم
به ثانیه نکشید فرید هراسون اومد تو اتاق... من فقط جیغ میزدم
خاله نیره منو سفت کشید تو بغلشو بعدم... سیاهی

دیروز هفتم مادرم بود. بماند که چه قدر گریه کردم الانم چشمم از پف زیاد باز نمی شه.
همه تو مراسم بودن حتی استاد درخشنده و پسر خونده ی گرامی.
آخ که وقتی درخشنده باهیزی تمام بهم تسلیت گفت و وحید فقط نگاه کرد چقدر حرص خوردم.
کلا فقط نگاه کردو حتی نیومد جلو، کنارم بایسته. تسلیت بخوره تو سرش.
نسیمم خیلی گریه کرد. مامانمو مثل مادرش دوست داشت، چه روزایی داشتیم.
نگاهی به آسمون کردم. ۳ روز مونده بود به عیدومن چقدر تنها بودم. نه از بابا خبری بود نه دیگه
حتی از مامان... وحیدم کی بود که این دومین بارش باشه!
اومده بودم تو خونه ی پدریم. دیگه برای چی باید تو اون خونه می موندم. وقتی با اون فصاحت
بیرونم می کردومن بازم میموندم فقط به خاطر مامان بودو... اون عشق کوفتیم.
حالا می تونستم دورادور بهش فکر کنم.
شوخی نبود.

من ۴ سال عاشقانه می پرستیدمش. حتی وقتی منو نمی خواست. وقتی باهم دعوا میکردیم. حتی
وقتی به بدترین شکل ممکن منواز عالم دختر و نگیم بیرون کشید. دروغ که به خودم نمی تونستم
بگم. من دوسش داشتم. حالام نمی شد مثل تو این فیلم بگم: من دیگه بهش فکر نمی کنم... همه
چیز تموم شده است... میروم بدون اون زندگی می کنم... مگه می شد آخه؟ اون مال تو فیلماست. نه
برای من که از همون ۳ سال پیش فهمیده بودم منو واسه ی نسیم می خواد. اگه بنا به ترک کردن
بود همون سال طلاق می گرفتم

ولی من احمق حتی نگاه کسی رو غیر اون نمی خواستم. اون نگاه قهوه ای که زندگیمو زیرو رو کرد، من این نبودم. این دختر ضعیف نفس بی ثبات من نبودم... یلدایه دختر پرشور و هنرمند، که حتی مرگ پدرش هم نتونسته بود اونو عوض کنه، با دیدن یه جفت چشم قهوه ای تبدیل شده بود به این، دختری که به هر چیزی شبیه بود الیلدای سابق

به حیاط پربرگ نگاه کردم. مامان جات خالیه... خیلی

صدای نسیم واز توی پیغامگیر گوش میدادم

نسیم- ترو خدا گریه نکن یلدا... چرا نمی ذاری پیام پیشت؟ تو همیشه مرحم دل همه بودی. همیشه کنارم بودی و نمی داشتی غصه بخورم. نمی خوام بهم حق بدی منم دوست داشته باشم بی معرفت؟

تلفناشو جواب نمی دادم. هر وقت وحید حرصم میداد سر اون خالی میکردم. تقصیر این بدبخت چی بود؟ هیچی... یه اشتباه کرده بود و من مدام تحقیرش می کردم. مثل وحید که منو به خاطر اشتباهام تحقیر میکرد. فرق منو وحید چی بود پس؟ هیچی

///

نسیم- اونجارو داشته باش... عابر بانک اومد

نگاهی به در ورودی کتابخونه و بعدم به خودم انداختم. همون مانتو سفیده تنم بودو حسابی ام به خودم رسیده بودم... بی اختیار نسیمو چک کردم. از همیشه شلخته تر بود. چقدر احمق بودم که فکر میکردم با تیپوظاهر من می تونم وحیدو جلب کنم.

اون یه راست رفت پیش نسیم پشت پیش خان. مثل همیشه یه دسته گل با گلای گرون قیمتو یه جعبه کادو... اینقدر به نسیم کادو داده بود نسیم وقت نمی کرد از کادوهاش یه روز استفاده کنه... از لباسای مارکو عطرای گرون قیمت گرفته تا سرویس های ظریفو دخترونه هایی که براش میگرفت خبر داشتیم

منم پشت پیش خان کتابای ادبیات مشغول تماشا شون بودم. همیشه تیپش تک بود. همون تیپی که مرد رویاهام داشتمو می زد. با یه عطر سردوتلخ که لامصب هوش از سرت می برد

وحید-سلام نسیمم...خوبی؟

نسیم با ناز همیشگی اش دسته گلو گرفتولبخند زد.

وحید سری هم برای من تکون داد. مسخره بود که هنوز بعد ۶ ماه فکر میکردم منو یادش بیاد... اصلا یادش بیاد... که چی بشه؟ اون اتفاق برای تو خوشایند بود برای اون ارزشی نداشته تو دلم همش آه می کشیدم. وحید همش اصرار میکرد رستوران برن ناهار بخورن و نسیمم قبول نمیکرد. کاش از من میخواست بریم. قول میدادم هیچی نخورم فقط نگاش کنم.

وحیدم که دید نسیم قبول نمی کنه با قیافه ی پنچر شده رفت

-مرض داری می چزونیش؟

پوفی کرد کادورو بی حوصله انداخت تو کیفشو گفت: بابا منو میبره رستورانای اجنبی... من خوشم نیاد. به خدا حاضرم فلافل بخورم نرم تو اون رستورانای بالا شهر ایتالیایی برزیلی، چینی -اسکلی دیگه... همه از خداشونه

نسیم-آره همه نه من... همه چی تو رویاش قشنگه... قبل وحید همش حسرت میخوردم چرا نمیتونم برم اینجور رستورانا... اما الان... منو میبره فلان رستوران معروف کلی غذاسفارش میده و از اول تا آخر حرفاش راجع به پوله... همش میگه فلان چیزو برات میخرم فلان کارو برات میکنم... برام کسل کننده است میفهمی؟ دوست دارم یه بار بریم با هم تویه پارک بشینیم از خیلی چیزا حرف بزیم... باهم حرف بزیم، نه اون از سود این ماهش بگه، از فلان ماشینی که رو بورسسه... یه بار بریم جیگرکی... (نسیم عاشق جیگر بود) وقتی بهش میگم پوزخند میزنه میگه پارک که ضایع است... دروغه اگه بگم ازش خوشم نمی آد... جذابه... خوشتیپه... پولداره... اما احساسش به من اون احساسی نیست که میخوام... برای من ارزش قائل نمی شه... میگه دوست دارم اما بهم بها نمی ده. میگم کادو بگیر اینقدر برام میخوام چیکار آخه این همه عطر و لباسو طلا... میگه توچیکار داری، من هرچی میبینم تو مغازه دوست دارم بهترینشو برات بگیرم... برام ۲ تا سرویس خریدم، مامانم میگفت از کجا میاری اینارو؟ کلی با هم بحث داشتیم سر همین کادوها... میدونی... همه چیز اونی نیس که من میخوام، خوبه... اما اونی نیست که بخوام... اینا یه ماه قشنگه... ۲ ماه قشنگه، بعد دلتو میزنه... به هر کی میگم میگه چقدر احمقی، همه آرزوشونه اینجوری زندگی کنن، ولی به خدا یلدا... فقط از دور قشنگه

-چرا بهش نمیگی؟ چرا بهم نمی زنی؟

با آه گفت: باور کن میخوام... اما وحید یه جوریه، ازش میترسم

رو گرفتمو گفتم: ولی باید بگی... حقش نیست بازیش بدی

اونم ساکت شد. دلم برای هر دوشون می سوخت. نسیم هم میخواستو هم نمی خواست.

راست میگفت. دنیاشون متفاوت بودو نسیم اینقدر عاشق وحید نبود که بتونه تحمل کنه

-امروز ۵ شنبه است. ساعت ۲ بندیم بریم خونه ما. ماما خورش کرفس درست کرده

لبخندی زدوگفت: آخ جون بریم... من عاشق کرفسم

ساعت ۲ وخورده ای بود که کارارو سپردیم به صاحب کتابخونه و جیم زدیم.

صاحب کتابخونه که یه پیرمرد فکستنی بود خیلی منو دوست داشت. آتیش زیر خاکسترن این پیر

مردا... حتما توقع داشت زشم شم عععع

وچقدر این نسیم مسخره ام میکرد. میگفت آخرم این خوشکلیت حروم میشه، شوهر

نیست... هرپسری جرات نمیکنه زن بگیره، باید زن همین فکستنی بشی.

داشتیم هر هر میخندیدیم، دوتا دختر سر به هوا بودیم که یکی مون میرفت تو تیر چراغ برق یکی

مون سکندری میزدرو آسفالت صاف... بیخیال زمان و مکان فقط میخندیدیم و به قول خودمون

هیزی پسرای مردمو میکردیم...

چقدر قیافه هامون خنده دار میشد وقتی میخواستیم واسه پسرای که از کنارمون رد میشن عشوه

خرکی میومدیم...

همینطور خنده امون به راه بود که فرید جلوم سبز شد. بی توجه به نسیم رو به من گفت: صدات تا

هفتا کوچه اونور ترم میره...

نسیم که کلا بادیدنش گیرینپاچ بود. فرید اون سالا خیلی رو من غیرت داشت. دوستای دوران

بچگی... با هم بزرگ شدیم.

منکه روحیه شروشیطونی داشتم هیچوقت با دخترای لوس که خاله بازی میکردن حال نمی کردم

همش با فرید میگشتمو کل همسایه هارو عاصی میکردیم. ازهمون سالا، رو من غیرت برادرانه

پیدا کرده بود. به خاطر من باشگاه میرفتو کاراته هم همینطور... آخه محلمون علاف زیاد داشت. اما خب کسی با وجور فرید سمتم نمی یومد.

تازگیا تو یه شرکت دولتی حسابداری میکردوبا کمک باباش یه خونه تو مرکز شهر خریده بود. باباش اینا فکر میکردن منو دوست داره. آخه مامانش خیلی دلش میخواست عرووش شم. اما فرید گفته بود برایش حکم خواهر و دارم. مهسام دختر عموش بود و چند تا کوچه اون ورتتر... اونم مثل من دوست داشت و همیشه ۳ تایی آتیش میسوزوندیم. منتها مهسا که رفت مالزی برای ادامه تحصیل فرید بیشتر رومن تمرکز کرد و هوای منو داشت.

-خنده است دیگه

اخمی کرد و گفت: جمع کن خودتو... من دارم میرم باشگاه. فکر کنم شب خونه ی ما بید

-به سلامتنتنتنتنتنت

نگاهیم به نسیم انداخت که محوش شده بود. فرید چهارشونه بود و تقریبا قد بلند. چشمای قهوه ای تیره ی خوشکلیم داشت. درکل قیافه اش خوب بود و مردونه.

سری هم برای نسیم تکون داد و رفت.

نسیم-این همون فرید بود که میگفتی؟

-اوهوم... چشاتو درویش کن نکبت مگه خودت خواهرمادر نداری؟

لبخندی زد و همینطور که از پشت فریدو نگاه میکرد گفت: چه غیرتی

همون لحظه فریدم برگشت نگاهی به نسیم کرد. نسیمم خشک شد.

///

صدای زنگ در بلند شد. اووووف. نمیدارن آدم دو دقیقه به حال خودش باشه. شالی رو سرم انداختم. دستشو گذاشته بود روزنگ

-اوومممممممممدم...

هلهلکی مانتو پوشیدمو بدون اینکه دکمه اشو ببندم کمربندشو سفت بستمو درو باز کردم

با دیدن یه جفت چشم قهوه ای نفسم قطع شد

نگاهشو تو صورت تم چرخوندو گفت: برای همه همینجوری به استقبال میری؟ یا بهت الهام شده بود پشت درم؟

-چیکار داری؟

کمی هلم دادو اومد تو حیاط. از دیدنش تو اون پالتوی بهاری ضعف رفتم. همیشه بلد بود کاری کنه به چشم بیاد.

وحید-تنهایی؟

-از شرکت آمارگیری ایران مزاحم میشین احیاناً؟

نگاهی به سرتاپام کردو گفت: برو وسایلتو جمع کن بریم خونه... خوب نیس اینجا تنها بمونی... (اشاره ای به درو دیوار کردو گفت) بی درو پیکره

-کدوم خونه؟ خونه ی تو؟ یادت رفته گفتمی برو دیگه بر نگرد؟

کلافه دستی تو موهاش کشیدو گفت: محض رضای خدا یلدا... یه بار شد لج نکنی؟ که به حرفم گوش بدی؟ همیشه ی خدا مخالفی

-دیگه ببخشین به بزرگیتون... همینه که هست.

وحید-تو این محله ی پر لاتو لوت و این خونه ی دربو داغون میخوای چیکار کنی تنهایی؟

-از کی برات مهم شده؟! مگه بیرونم نکردی؟ منم غیر اینجا جایی ندارم

نفسی کشیدو آروم گفت: در این مورد بعدا حرف می زنیم

-لازم نکرده، چیه؟ اینم بازی جدیدته؟ میخوای باز نسیم جونتو ببینی که میگی برگرد؟

با عصبانیت ۲ قدم به سمتم اومدو گفت: هرچی هی کوتاه میام بدتر میکنی

-لازم نکرده کوتاه بیای، اصلا برای چی کوتاه بیای؟ مگه همینو نمی خواستی؟ تو خونه تمرگیدم میگی برو گمشو... میرم میگی بیا... تکلیفت باخودتم معلوم نیست.

لبه اشو به هم فشردوزیر لب به درکی گفتو به سرعت رفت. درم محکم کوبید به هم

چقدر نیاز داشتیم بغلم کنه؟ فکر کنم خیلی... قد سه سال بهم بدهکاری مرد... برگرد لعنتی. من احمق
تشنه ی یه جو محبتتم.

امشب عید بود. اولین سالی که مامان دیگه پیشم نیست. فریدو کلی تحدید کردم نیاد. که تنها
باشم.

از صبح مشغول تمیز کاریم. حیاطو شستم. خونه ارو مرتب کردم. حسابی خسته شدم
اینجا لباس زیادی نداشتم. باید یه سر میرفتم خونه وسایلامو بر میداشتم. لباس سیاه تقریباً نویی
که تو کمداق مجردیم بودو پوشیدم. کمی گشادم شده بود اما خوب بود. کسی نمیومد منو ببینه
که.

چون حیاط با وجود اون همه دارو درخت بازم کمی دید داشت شال سیاهیم سرم کردم.
هفت سینی که ۲ ماه پیش برای مامان خریده بودمو، که از این هفت سنین آماده ها بود رواز تو کمدا
مامان در آوردمو روی تخت تو حیاط چیدم.

انقدر اشک ریخته بودم چشمام تار میدید.

سال تحویل ساعت ۱۰ شب بود.

رادیو قدیمی بابارو روشن کردم کنار هفت سینم.

سال تحویل شد.

چقد جاشون خالی بود. این حرفمو فقط کسایی میفهمن که تنهایی رو، نداشتن سایه بالاسر وحس
کرده باشن.

عید که میشد مامان وبابا کنار هفت سین مینشستن دعا میخوندن ومن ناخنک میزدم به
سمنو... چقدر مامان میگفت: دختر آروم بگیر یه سال گذشت تو هنوز به قوت خودش زلزله ای... بابام
میخندیدو میگفت: ول کن زلزله ی بابارو که نباشه میخوام دنیا نباشه

وچه قدر فرق بود بین خنده ی بی خیال اون روزو خنده ی پردرد الانم

باز چشمام پراشک شد.

نمیدونم چقدر گذشت اما همچنان گریه می کردم که صدای زنگ در بلند شد

اه...خروس بی محل

بینیمو کشیدم بالا و رفتم سمت در. حتما فرید بود

-کیه؟

جوابی نیومد. هوا تاریک بود.

-کیه؟

وحید- باز کن

آب دهنمو قورت دادم و دستی به چشمم کشیدم. اینجا چیکار میکرد؟!!!!

درو باز کردم.

دروغ نیس اگه بگم بادیدنش قلبم ریخت

-چییه؟ باز اومدی چی بگی؟

درو هل دادو اومد تو... منم ترجیح میدادم بیاد... هم همسایه هامون فضول بودن هم اینجوری
حداقل یکم بیشتر میبینمش، منم که دیگه عادت کردم حسمو بروز ندم. پس اخمی کردم و گفتم:

-اگه دنبال دلخوشیتی باید بگم اینجا نیست. تنهام

نگاهشو از از پاهام تا صورتم بالا کشیدو تو صورتم خیره شد گفت: مهمون داری یادت ندادن؟

بینیمو بالا کشیدمو گفتم: شما که ماشاله تو همه خونه ها صابخونه ای

نگاهش یه جوری بود

نفسی کشیدم و رفتم روی تخت نشستم. دلم میخواست بیشتر بمونه اما عقلم نمیداشت...

-حالا چیکار داری؟

وحید- همینجوری... اومدم یه سر بزنم

زانو هامو جمع کردم تو دلمو با نگاه به هفت سین آروم گفتم: باور کن دروغ نمی گم... نسیم
نمیاد. فریدو کلی تحدید کردم اینورا پیداش نشه... تنهام.

تنهام و اینقدر با بغض گفتم که خودمم به حال خودم دلم سوخت. حرفی نزد.

اون طرف گوشه ی تخت نشست و آرنجاشو روپاهاش گذاشت

مدتی که گذشت بدون فکر گفتم: حالا که مامانم نیست دیگه لازم نیست تظاهر کنم...

نگاهمو به زمین دوختمو گفتم: بهتره بریم برای کارای طلاق.

سنگینی نگاهشو حس میکردم. سرمو روی زانو هام گذاشتمو گفتم: فردا بعد از ظهر میام وسایلامو

می برم. اگه خونه نیستی یه کلید بهم بده. کلیدمو یادم رفته بود بردارم...

بازم حرفی نزد. چه مسخره فکر میکردم نمیداره طلاق بگیرم. هه... اون از خداهشه

با صدای دورگه ای گفت: خونه ام میتونی بیای

چونه ام از بغض میلرزید.

بی اختیار سر بلند کردم با بالاترین صدای ممکن گفتم: من احمق عاشق چیه تو شدم آخه؟

وای خدای من... یعنی غم من یه درصدم روی این مرد تاثیرگذار نیست محض رضای تو؟

نگاه سردرگمش تو صورتتم میچرخید. عصبانی بلند شدمو رفتم تو خونه درم محکم بستم. بی

احساس عوضی، گفتم منو تو این حال ببینه یکم حداقل نرم میشه... به خدا که قلبشواز سنگ

ساختن... چطور می نسیم تونسته اینو عاشق خودش کنه؟ سحر و جادو؟ دعا براش

خونده؟ نمیفهمم... بخدا حیوونام به آدم حس پیدا میکنن. این بشر این همه سال تو خونه اش

کنارش بودم به من حس پیدانکرد

مدتی بعدم صدای در حیاط اومد.

با صدای جیغ گربه ای چشمام باز شد.

نگاهی به دوروبر کردم. رو زمین زیر پنجره خوابم برده بود.

ساعت ۱ ظهر بود. اوووف چقدر خوابیده بودم.

گوشیمو برداشتم. اوه، چقدر زنگ و اسمس

همرو نخونده پاک کردم و زنگ زدم به نسیم.

بعد کلی زنگ خوردن با شتاب گفت: الو یلدا

لبخندی رو لبم اومد. بیشعور نمی تونست بذاره ازش متنفر بشم... کم خاطرات خوبی نداشتیم

-سلام

مکثی کرد و گفت: سلام خوبی؟

-میای بینمت؟

نسیم-آره کجا؟

-بیا پاتوق

سکوت کرد. آهی کشیدمو گفتم: یه ساعت دیگه اونجا باش

نسیم-باشه

-خدافظ

زیر لب جواب دادو منم قطع کردم. یکی از مانتوهای قدیمیمو پوشیدم. حالا خوبه این اینجا بود. کل مراسما همینو پوشیدم والا با اون مانتوی سبزم خیلی شبیه عزادارابودم خیر سرم. ماشینو برداشتموبه سمت کافیشاپ رفتم.

یعنی هنوز سامانو باباش اینجا بودن؟ اگه بودن که خیلی ضایع بازی بود

من مثال بارز یه نمک شناس بودم. پسره کم کم فکر میکرد دوس دخترش شم، بعد اون همه خوش خدمتیایی که برام میکرد. کم چیزی نبود. ما هرروز اونجا قد فیل میخوردمواون حساب میکرد

خداروشکر آشنایی ندیدمو یه راست رفتم سر میز خودمون. همون میز پرماجرای روزهایی که یلدا بودم... این میز الان فقط حکم یه خاطره ی زیادی دورو داشت

دلَم ریخت. صدای خنده های بی خیالمون تو گوشم زنگ میزد. روزایی که پهن صندلی میشدیمو عالمو آدمو مسخره میکردیم

از پنجره به خیابون زل زدم.

بستنی شکلاتی سفارش دادم. چند روزی بود غذای خوب نخورده بودم. باید میرفتم ناهار می خوردم

نسیمو دیدم که ار آژانس پیاده شدو اومد تو کافی شاپ.

چند دقیقه ای طول کشید تا برسه بالا.

اونم مثل من نگاهش به دوروبر بود و بعدم من

نسیم-سلام

-سلام بشین

پشت میز نشست.

-خیلی تغییر کرده ها...

نگاهی به دورو بر کردو گفت:آره خیلی

-از آخرین باری که اومدم اینجا چند سال میگذره، توهم مثل من دنبال سامانو باباش بودی؟

خنده ی ریزی کردو گفت:روزای مفت خوریمون

نگاهمو به بستنیم دوختم. اونم بستنی سفارش داده بود براش اووردن.

نسیم-حالت چطوره؟بهتری؟معدت بهتر شده؟

-خوبم...

سکوت کرد.نفسی کشیدمو گفتم:قرار شده ازش جداشم

بهت زده نگام کرد.نگاهمو کشیدم سمت پنجره و ادامه دادم:مامانم که از دستم دق کردو

رفت...دیگه برای کی فیلم پیام خوشبختم؟برای خودم؟

نسیم-فکراتو کردی یلدا؟

-به همه ی کارام که فکر کردم چه گلی به سرم خورده...نه ...پیشنهادشو دادم اونم قبول کرد...از

خداشه، تازه اگه برم سقط شمم خوشحالتتر می شه.

آهی کشیدمو گفتم: امروز میرم وسایلمو جمع می کنم از خونه اش. فکر کنم با اون وکیل قلچماقش زود طلاقم بده.

نسیم- یلدا؟!!

-اینقدر نگران نباش. میرم دنبال کار. نمایشگاهامم میزنم. بالاخره خرج خودم در میاد. خونه ام که دارم.

نسیم- یلدا زندگی برای یه زن مطلقه سخته

-میگی چیکار کنم نسیم؟ بمونم و دلش؟ منو نمیخواه باید به چه زبونی بگه؟ درسته با من بد کرد اما من دوستش دارم نسیم (تو چشمات خیره شدمو گفتم) اینقدر دوستش دارم که نمیتونم ببینم داره با بودنم عذاب میکشه... یکبو میخواست و لاش کرده. مجبوری با من ازدواج کرده. اون حتی تا چند وقت پیش منو زن خودشم حساب نمیکرد... آگه از روی عصبانیتش نبود من هنوزم...

نفسی حرصی کشیدمو گفتم: شاید آگه با هرکی غیر من ازدواج میکرد وضعیتش بهتر از این بود... حداقل زندگی عادیشو داشت... نمیخواه مثل تو این داستانا بگم برای خوشبختیش دارم کنار میکشم... من دوستش داشتم... خیلی قبل تر از این حرفا... اینقدر که خود خواه شدم... وقتی ازم خواستگاری کرد به این فکر نکردم که چرا؟ فقط به این فکر کردم حالا دیگه مال من شده و دارمش

نگاهمو باز به پنجره دوختم و گفتم: اما همه سهم من از داشتنش شدسه سال خون دل خوردن، یه هم خوابی وحشیانه و تحقیر... نمی خوام برم... من به بودنش معتاد شدم... به درک که دوستم نداره، منکه دوستش دارم نسیم

اشکم ریخت، نتونستم نگهش دارم لعنتی رو

-اما حالا حداقل میتونم تو فکر داشته باشمش... حتی فکر ازدواج مجددش لهم میکنه اما وقتی منو نمی خواد چیکار کنم؟... اینطوری تو هم یکم راحت میشی... نمی گم اصلا ولی کمتر میبینیش سکوت شد. فقط اشک میریختم.

نسیم- یلدا... تقصیر منه... میدونم، گاهی باخودم میگم چقدر پست بودم که اونجوری وحیدو ول کردم تا به این روز بیفته... برای خوشبختی خودم روحشو داغون کردم... اون با هزار ذوقو شوق داشت برای عروسیمون نقشه میکشیدو من عاشق فرید شده بودم، بافرید بیشتر از اون وقت

میگذروندم...هنوز یادم نمیره وقتی بهش گفتم یکی دیگه رو دوست دارم چطور به هم ریخت...کل رستورانو به هم زد...حقش نبود...من که نمیخواستمش نباید میداشتم به اینجا برسه. باید همون اول ترکش میکردم نه بعد وابسته شدنش...اما...اما یلدا باور کن نمیخواستم...فکر میکردم مثل پسرای دیگه که باهاشون دوست بودم و از سر شوخی بین خودمون تیغش میزدیم، وحیدم مثل اونا باشه...اما نبود...منم یه دخترم...بادیدن علاقه اش به خودم تو عرش بودم...ولی وقتی دیدم بدون فرید اصلا نمیتونم زندگی کنم ترکش کردم...از کجا باید میدونستم تو دوسش داری؟ تو هیچوقت به من حرفی نزدی

حق با اون بود. من هیچوقت نگفتم

نسیم-چقدر اصرار کردم قبولش نکنی اما تو اصلا نمی شنیدی. عروسیتون اینقدر زود اتفاق افتاد که من واقعا گیج بودم...اشتباه من بود که زندگی تو هم بهم ریخت
بابستنی آب شده ام و رفتمو زیر لب گفتم: شایدم آگه این اشتباه نبود من این همه بودن با وحیدو تجربه نمی کردم...نمی دونم ازت ممنون باشم یا عصبانی

مدتی سکوت شد. کیفمو برداشتمو گفتم: اما هرچی که هس دیگه این اتفاقا افتاده. مهم اینه که تو خوشبختی...منم سعی میکنم باشم

نفسی کشیدمو گفتم: خدا حافظ

منتظر جوابش نمودم

از یه فست فودی ، ساندویج بندری گرفتم. واقعا گرسنه ام بود. قد چلو کباب بهم مزه داد.
ساعت ۷ بود که به خونه ی وحید رسیدم. میخواستم زنگ بزنم که بیتا مثل عجل روسرم خراب شد
بیتا-وای سلااااااام یلدا جون...کجا بودی؟

-مصافرت بودم

بیتا-آهان...میگم صدای دعواتون نمی و مد

باحرص لیمو گاز گرفتم. یعنی آگه یه روز از عمرمم مونده باشه با انبر دست زبونشواز تو گلوش در میارم که دیگه اینقدر پرچونگی نکنه...

سروگردنشو تکون دادوگفت:جات خالی بود.مهندسم که همش توخونه بود.

لبخند زورکی زدمو گفتم:من باید برم فعلا

ودرو زدم.پررو واستاده بود بیینه من میرم تو یا نه.مدتی بعد وحید درو باز کرد.یه نگاه به من و یه نگاه به بیتاکردو سر تکون دادو زیر لب سلام کرد.حالا به من یا بیتاخد امیدونه
یه راست به اتاق خواب رفتم.خونه سیبری بود.بدبخت میمیری تو این سرما.زورش میاد شومینه روشن کنه.

ساک بزرگ جهیزیه امو رو تخت گذاشتم، درشو باز کردم.آشغالای توشو خالی کردم و رفتم سر کمد

وحید دستاشو تو جیب شلوار ورزشی اش کردوبه چهارچوب تکیه داد

با لحن نیش دارش گفت:بودی حالا

نگاهی به سر تا پاش کردم.لعنتی با گونی ام خواستنی بود

-ازمحضرتون زیاد استفاده کردیم

وحید-میتونم هنوز مدتی تحملت کنما

باحرص گفتم:مزاحم نمیشم(لباسامو دونه دونه تا میگردم که کارم کمی طول بکشه.مگه الکی بود؟داشتم از خونه اش می رفتم... کم چیزی نیست)

وحید-ازمن گفتن بود...میدونی دلیم برات میسوزه...اون خونه کلنگی واقعا امنیت نداره

-شما لازم نیس نگران باشی...ته تهش میریزن تو خونه ام خفتم میکنن...مگه برات مهمه؟

دندوناشو به هم ساییدو باحرص گفت:معلومه که نه

-پس بهتره دیگه دل نسوزونی

وحید-واسه طلاق کی اقدام کنیم؟

قلبم ریخت.از شل شدن حرکتیم فهمیدوباپوزخند گفت:انگار هنوز دلت نمیخواه جدا شی!

چشمامو بستم.لعنت به تو وحید

- میتونی هرچه زودتر اقدام کنی

وحید- طلاق توافقی باشه مهریه ات مییره... البته من حاضرم بدم بهت... برام پولی نیست

- پولتو حیف و میل نکن واسه من...

شونه بالا انداخت و چشمش به حرکاتم بود. انگار که نمی خواست اسباب بازی از اینجا بره... شاید من اینطور فکر میکردم

وحید- ناهار خوردی؟

نگاهی به ساعت کردم. چه سوالی بود.

- ساندویج خوردم بیرون

وحید- هه... حتما از این فست فود بیخودها

تو چشمش زل زدمو گفتم: دقیقا

نگاهشو تو صورتم چرخوندو گفتم: یکم بیشتر خرج کن غذای خوب بخور

- به نصیحتت گوش میکنم...

لباسای تو کمدم تموم شدن. سراغ دراور رفتم.

وحید- خرجتو از کجا میاری؟

- از همون جایی که این ۳ سال در آوردم

وحید- هه... با فروختن ۴ تا تخته میخوای بگذرونی؟

- قبلا میگذروندم حالام میگذره

وحید- میتونستی ازم پول بخوای... من بهت می دادم

با حرص گفتم: صدقه هاتو نگه دار واسه صندوق صدقات

وحید- صدقه نبود.

نفسی کشیدمو وسایل آرایشمو کرم هامو جمع کردم

وحید- آگه میخوای زنگ بزنی غذا بیارن... منم هنوز ناهار نخوردم
از توی آینه نگاهش کردم. درگیر بود با خودش اینم ها... هم میگفت برو هم نمی خواست برم
-گفتم که خوردم
اخمی کرد. با خونسردی لباسای تو درآورم جمع کردم.
وحید- تیرو تخته هات چی؟
تو چشمات نگاه کردم. چشمای خوش حالت روشنش... یعنی آسمون به زمین میومد به من حس
داشته باشی؟
-بندازشون دور... از وسایلی خونہ چیزی نمیبرم
اونم نگاهشو نمیگرفت
وحید- خیلی پزشو میدادی که... در هر صورت هرچی خواستی ببر میخوام دکور خونہ ارو عوض کنم
بی انصاف... از این قشنگتر مگه میشه اینجارو چید؟
-هرکاری خواستی بکن. حالام برو بذار کارامو بکنم زودتر گورمو گم کنم برم
بایه اخم غلیظ رفت. معده ام تیر میکشید. درو بستمو اشک تو چشممو آزاد گذاشتم.
با اشکو آه وسایلامو جمع کردم. چه زود تموم شد.
همه چی دست به دست هم میدادانگار که من برم
کل وسایلم شد یه چمدون و ساک دستی
پوفییی کشیدمو درو باز کردم. باین قیافه تابلو بود گریه کردم، حتما باز دستم می گرفت.
روکاناپه سیگار دود میکرد. قد یه سیگار هم نبودم کنارم نذاره
-حداقل کمک کن ساکمو ببرم
نگاهی بهم کرد اما حرکت نکرد.
-به درک

درو محکم کوبیدم به هم. واقعا ساک سنگینی بود. کی جون داشت تا ماشین ببره. خب بچه غول میمردی بیاری؟ اینکه برات مثل پرکاهه...

همون جور غر میزدمو اشک میریختم. به پارکینگ رسیده بودم که معدم تیر کشید.

لعنت به تو. همینم کم بود تو این وضع

بی اختیار رو کف پانشستم... آخی... اینجوری دردش کمتر میشد. اومدم بلند شم اما بیشتر درد کشید.

دوباره به همون حالت نشستم

صدای دینگ دینگ آسانسور اومد. وای الان هرکی میدید فکر میکرد دارم کارخرابی میکنم. ژستم فقط به همین میخورد. نکنه بیتای فضول بود. این دفعه قول میدم از خجالتش در آم اگه بخواد حرف مفت بزنه باز

دردو خجالت نفسمو بند آورده بود

وحید- اینجا چرا نشستی؟

آخیش... وحید بود.

سرمو کمی بالا گرفتم. باهمون شلوار ورزشی و تیشرت نخی سفیدش بود. اینقدر از این لباسا که جذب بودو بازوهاشو بیرون مینداخت بدم میومد که دلم میخواست با قیچی ریز ریز کنمشون دیگه نپوشه... حیف که موندنی نیستم والا همچین کاری می کردم. حالانه که تو این سالا کردم! خفه شو یلدا.

پس بیرون نمیرفت. اومده بود دنبال من. خب پسر خوب تو که میخواستی بیای میمردی ساکمو بیاری؟

- پارکینگم مگه به اسمته؟

روبه روم ایستادو حرفی نزد. خدایا یه قدرت بده بلند شم ضایعش کنم برم بعدا منو بکش

وحید- بهت میگم اتواشغال نخور بهت بر میخوره

زیر بازومو گرفتم بلندم کرد. بازومو گرفت؟ این الان با احساسه یا بی احساس؟

دردمو یادم رفت اصلا.

وحید-وایسا برم ماشین بیارم

و رفت سمت ماشینش. باز همونجوری نشستم. معدم واقعا درد میکردو بحث لجبازی نبود.

جالب اینکه پیاده شد بازمو گرفت روی صندلی نشوندو ساکو هم گذاشت صندوق عقب ماشین

اوهو. با همین تیپ میومد؟ از وحید بعیید بود.

اینقد معدم درد میکرد نمیتونستم خوب هیزی کنم

حرفی نمی زد منم لجبازی نکردم. تقریبا تند میرفت. دست فرمونش عالی بود. دست فرمون منم عالی بودخب. فقط نمیشد مثل این با سرعت برم. معمولا با سرعت +4 تا میرفتم کلا. وقتی رانندگی

میکردم خودم که راضی بودم منتها بقیه هی بوق میزدن نمیدونم چرا

تهرانیا کلا تو رانندگی بی اعصابن، چه برسه بینن طرف زنه، ولشون کن

یه راستم میاره بیمارستان خصوصی. ای بابا من پولم کجا بود

-من اینجا نیام

وحید-بیابریم اینقدر حرف نزن

-من نیام ول کن دستمو

جواب ندادو فقط منو کشون کشون میرد سمت بیمارستان

-نیام وحید ولم کن. میرم آژانس میگیرم میرم یه بیمارستان دولتی

عصبی داد زد-بس میکنی یا نه؟

-کمک زوری میکنی دادو بیدادم راه میندازی؟

یه دفعه از رو زمین بلندم کرد. بگم قلبم الان تو شلوارم بود راست گفتم.

-چیکار میکنی بذارم زمین

نگاهشو به چشمام دوخت و همچنان به سمت بیمارستان میرفت.

وحید-یه دقیقه وول نخور یلدا

دستو پام از حرکت واستاد. میمردی همیشه صدام کنی تا من اینجوری ذوق زده نشم؟

-من نمیتونم پول اینجارو بدم

وحید-لازم نیست بدی

-که حساب کنی بعدا بزنی تو سرم؟

وحید-بعدا در موردش حرف میزنیم خب؟؟؟

لال شدم. بوش چقدر خوب بود. سرم کمی به سمت گردنش کشیده شد.

وارد قسمت اورژانس شدیم

اصلا درد چی بود؟

منو گذاشت رو برانکار. اگه بگم نمیخواستم ولش کنم دروغ نگفتم. تازه دردم بیشتر شد.

ولی خیلی ضایع بود. فقط تونستم بیفتم به جون لبم.

دکتر که اومد بعد معاینه و اینکه چی خوردی چی نخوردی گفت: سابقه هم داشته این درد؟

وحید به جای من گفت: آره چند هفته پیش. خونریزی معده کرده بود

دکتر سر تکون داد و گفت: کسی که خونریزی معده داشته غذای فست فود میخوره؟

منم سرمو پایین انداخم. ضایع شده بودم دیگه چی میگفتم!

دکتر-به احتمال زیاد مسمومیت غذاییه... یه سرم شست و شومعه و یه سرم ویتامین... خانوم

صمیمی لطفا بهشون تزریق کنید

با پرستارش بود

این خانوم صمیمی که مثل اسمش خیلی زود صمیمی میشد تو کف هیکل وحید بود و برای من

سرم میزد

با حرص گفتم: خانوم اخیانا دست من اینجاست نه تو صورت اون آقا

صمیمی با لبخند سرشو پایین انداخت. وحیدم دستاشو کرده بود تو جیبش و خونسرد نگاه میکرد

دختره سرم و چپرچلاق زدو رفت.

-حالا بخاطر جنابالی سقط میشم با این سرم که معلوم نیست تو رگم زده یا نه

چشماش میخندید اما لباس نه.

وحید-به من چه ربطی داره اونوقت؟

-اگه یکم درست بگردی بد نیست

کمی به سمتم خم شدوگفت:خوبه خودت میدونی چرا با این لباسام

-هرچی.

بیشتر خم شدوگفت:اوووم...نکنه از این حرصت گرفته که دختره تو کفم بود

-اصلا...به من چه که کی تو گفته

وحید-تو که راست میگی

-بروعقب بینم

میترسیدم پرم از گردنش آویزون شم با این عطر کوفتیش.

با پوزخند سرشو نزدیکتر آوردو گفت:میترسی؟

-از تو؟جک نگو خواهشا

نگاهشو تو صورتتم چرخوندوگفت:لاغر شدی

متعجب از حرفش ابروبالا انداختموگفتم:نه که زندگیم گل و بلبله و با کسو کارم...اینه که بیشتر از

این از دستم برنمیاد...ایشاله زن بعدی اتو یه درشت و مجلسی سوا کن

تخس چشماش میخندید اما لباس حتی حالتیم نمیگرفت.چی میشد یه بارم برای من بخندی؟

وحید-حتما

با حرص گفتم-میری کنار یا نه؟

پرده های دورم کشیده بودنوسعیم میکردم اروم حرف بزئم آبرومون نره

وحید-از این فاصله بهتر میتونم باهات حرف بزوم.

-برو عقب خوشم نمیداد

وحید-بعید میدونم...عطرمو که مشخصه خیلی دوست دار

خاک تو سر آبرو برم کنم.از بس نفس عمیق کشیدم فهمیدم.فکر میکردم نامحسوس نفس میکشیدما

-ماشاله قوه ی تخیلت خیلی قویه...تو فیلم نامه نویسی هری پاتر شرکت کن کارت میگیره

همونجور نگام میکرد.نگام میخواست بره سمت لباس.به زور جلوی خودمو میگرفتم از هیجان نمیدونستم چیکار کنم.دردمدمم داشت آرومتر میشد

یهو سرشو عقب بردو پرده ارو کنار زد رفت.جنی شده اینم.

چند دقیقه بعد برگشت.دستش پر آب میوه و کمپوت بود.

همرو گذاشت رومیز پایین پامو گفت:گفتم رو دلت نمونه ملاقاتی نداری

-شما اگه به کسی خبر بدی باکله میاد عیادت من نگران نباش

وحید-میخوای بگی یعنی خیلی محبونی؟

-مطمئنا از تو یکی بیشتر محبویت دارم

وحید-کارارو سپردم به وکیلیم محبوب خانوم...تا کارای اداریش پیش بره هفته ی دیگه دادگاهه...گفتم که آماده باشی.

جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم.حالا که دیگه جداییمون نزدیک و علنی داشت می شد دلم تنگش میشه.

نگاهمو ازش گرفتم.پرده هارو داشت میداد کنار.بازم اتاق عمومی بودم.گل بگیرن شانسمو که برام اتاق خصوصی نمی گرفت.

دوطرفم تخت بود.رو یکیش یه دختر جوون دستش شکسته بود رو یکی اش یه دختر بچه

هردوشون نگاهشون به وحید بود.ای بابا این پسرم فقط میخواد منو غیرتی کنه.

لبه ی تخت نشست. کمپوتو گرفت سمتم وگفت: بیا بخور

-نمیخورم

همونجور انداخت تو بغلم. خب بیشعور باز کن بذار تو دهنم. بزار قد نیم ساعت که اینجاییم برات ناز کنم

وحید- به درک

-محببتاتم خرکیه

وحید- هه... محبت؟ اونم به تو؟ من محبتامو واسه عزیزام خرج می کنم

-آره واسه من خرج نکن خدایی نکرده جونت بالا می آد

وحید- جالبه که هیچوقت آرزوی مرگمو نمی کنی

با حرص گفتم- تازندگی هست چرا مرگ؟ دعا میکنم ذره ذره جونت بالا بیاد... به دفعه مردن زیادیت میشه

لبه اشو به هم فشار دادو کمپوتو گرفت دستش باز کرد. ازتونایلن چنگال پلاستیکی در آوردو کرد تو کمپوت

وحید- توغیر اینکه برخلاف چشمت حرفی بزنی هنر دیگه ایم داری؟

ای خاک برسرم کنن... شانس داشتیم که اسمم شمسی بود... بلدم نیستم براش خالی بیندم

-من خیلی هنرا دارم که چشمت نمی بینن

وحید- آهان مثلاً عشوه ریختن برای پسر استادت تو مراسم هفت مادرتم جزو هنراته؟

ابروهم بالا رفت. تکه ای آناناس بزرگ رفت تو دهنم. به زور جویدمشو با اخم گفتم: نه... غیرت نداشتن تو هنر محسوب میشه

وحید- من واسه کسایی که دوستشون دارم غیرت به خرج میدم که تو جزولیستشون نیستی

نفس صدا داری کشیدمو با حرص گفتم: تو که همش تو توهمی... همش فکر میکنی کسیو دوست داری در صورتی که اینجوری نیست... تو خودتو دوست داری فقط...

وحید- در حدی نیستی که منو درک کنی

-شاید نتونم درکت کنم اما اینو میدونم کسیکه کسی رو دوست داره اونم از ته دل...تنها خوشبختی طرف برانش مهممه...نه اینکه یه زندگی زوری برانش بسازه...تو نسیمو دوست نداری...خودتو دوست داری...والا اگه دوستش داشتی میدیدی خوشبخته دست از سرش برمیداشتی

کمپوتوپرت کرد زمینودادزد خفه شو

تنم از صدای بلندش لرزید

بعدم با عصبانیت بلند شد رفت

همه زنایی که اونجا بودن نگام می کردن بی خیال چشمامو بستم.

نکنه باز بذاره بره پول بیمارستانو از لجش نده. ازش بعیید نیست واقعا

دردمعده ام بهتر شده بود. یعنی خدا خیلی هوامو داشت وحیدو فرستاد سروقتم والا هنوز تو پارکینگ داشتیم جون میدادم

وحید دیگه نیومد.

ساعت ۹ شب بود که دکتر اومد مرخصم کرد.

پوووووف لعنت بهت وحید که اینقدر حرص میدی. حالا پول بیمارستانو چی کار کنم؟ تو کیف پولم که اینقدری نبود. حسابیم که داشت ته میکشید... بعد اونهمه خرید مهمونی حسابی خالی شده بود.

رفتم پذیرش برای تسویه حساب که فهمیدم پرداخت شده. آخییی...داشتم میمردما

باید حتما از مهسا میخواستیم پولای فروش تابلوهامو بهم بده مثل بدبخت بیچاره ها نباشم... حداقل یه کمی دستمو بگیره. گرچند، که کلیم باید قسط ماشینو جور میکردم، این ماه چکش بود پونزدهم.

مونده بودم حالا کجا برم...خونه ی خودم یا وحید.

بیخیال. جون ندارم برم با وحید جروبحت کنم باز.

با ته مونده پول کیفم یه ماشین گرفتم تا خونه.

محلومون پر علاف بود. سرمو انداختم پایینویه راست رفتم خونه. تا وقتی مامان بود وفرید. کسی اذیتم نمی کرد. مامانم که محبوب محلومون بودو فریدم قلدر. اما حالا باید عادت می کردم. ولی چیکار می کردم. مگه جاییم داشتیم که برم. تودلم به این امید که لاتو لوتا حداقل مراعات عزادار بودنمو میکنن خودمو دلداری میدادم. اما اشتباه می کردم

لباسمو عوض کردم و باخستگی رفتم تو دشک

هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای گرومپی اومد. قلبم افتاد تو شلوارم

از پایین پنجره حیاطو دیدم. دیوارمون اینقدر رادست بود واسه بالارفتن که نیاز نبود به این فکر کنم این غول بیابونی چی جوری اومده تو حیاط

باترسو لرز رفتم تو آشپزخونه. مامان چاقوهارو کجا می داشت ای خدا

از بین چاقوهای روی میز یکی برداشتم. تا پوشلوارتم بود. بغضم گرفت.

فکر بلایی که میخواست سرم بیاره تنمو به لرزه می انداخت. بی کسی و بد بختی تا این حد؟

یهونفهمیدم کی اومد تو اتاق. جیغ کشیدم بی اختیار. تاریک بود. چراغ آشپزخونه رو روشن کردم

بینم چی به چیه... میشناختمش... سعید چهار چشمه بود. تو محلومون سر دسته ی هیزا بود.

با لحن چندشی گفت: وووی ملوسک... چیه؟ تنه اشدی؟ شوهر بی غیرت کجاست؟ حیف هلویی مثل تو تو این خونه...

-گمشویرون والاجیغ میزنم

سعید-جیغ؟ ببین اصلا به جیغ می رسه؟

به سمتم حمله کرد. چاقو رو دستم ندیده بود. دستشو انداخت دور کمرم که با آخرین توان چاقو رو زدم تو پهلویش. فکر می کردم الان از این چاقو کناست اما تیز بود.

همینکه پهلوشو با دست کردم گرفت دوباره جیغ زدم

باعصبانیت داد زد- پدرتو در میارم... رومن چاقومیکشی؟

حتما خیلی عمیق بود که این با این هیکل داشت به خودش می پیچید... از ترس داشتیم سخته می کردم. می لرزیدم.

باهمون حالت دوید سمت در. همینکه رفت باهمون نیمه جونیم مانتو تنم کردم گوشیمو برداشتم
باسویچ ماشینودر خونه ارو هلهلکی قفل کردم.

باهمه ی انرژی سعی کردم تندبرونم تا از محلمون پیام بیرون

کجا میرفتم؟ خونه ی فرید؟ نه...اگه میفهمید سعید این کارو کرده میرفت دعوا...اونوقت معلوم نبود
اون هیچی ندار چه بلایی سرش میاورد.

کنار اتوبان توقف کردم

برم خونه ی وحید؟ اونم که آماده است واسه تحقیر

پس برم کجا؟

اشک بود که از چشمام میریخت. کاش پسر بودمو میتونستم حداقل تو ماشین بخوابم، اگه باز چند
تا معتاد میریختن سرم چی؟

بهتره برم پیش همون وحید... تحقیر بشم بهتره تا اینکه گیر معتادای خیابونی بیفتم...

طبق معمول با سرعت ۴۰ تا میرفتم. ساعت ۱۲ بود

نگهبان ساختمون بادیدنم درو باز کردو ماشینو بردم پارکینگ

جلوی در دو دل ایستاده بودم. هیچ صدایی نمیومد. ۱۰٪ وحید خواب بود. والا صدای اون آهنگ رو
اعصابش میومد

زنگ زدم.

مدتی گذشت باز نشد. دستم روزنگ بود که درو باز کرد.

بادیدنم ابروهایش رفت بالا. دیدن من به خودی خود تعجب برانگیز بودچه برسه باچشمای پف
کرده ودماغ قرمز

نمیرفت کنار اصلا.

-اومدم دنبال چمدونم

چه چرتی گفتم! اونم باور کرد ساعت ۱۲ چمدونمو میخوام

وحید-هنوز پایین توماشینه

کمی هلش دادم و رفتم تو.

-یه چندتا وسایلمو هم یادم رفته اومدم بردارم

حالاچه غلطی می کردم؟

درو بست و دنبالم اومد. اتاق و که تخلیه کرده بودم از وسایلام. آهان لیوان سفالیم

رفتمو از توی سینک برداشتم.

خب حالاچی؟ چیکار کنم؟ برم تو ماشین بخوابم صبح میرم نه؟ نه، ضایع بود

وحیدم واستاده بود منو نگاه میکرد. گیج خواب بود.

دکمه های پیرهن مردونه ی سیاهشم باز بود.

منتظر نگام کرد بیینه بالاخره گورمو گم میکنم یا نه

نفسی حرصی کشیدمو گفتم: وقت دادگاه کی بود؟

ابرو بالا انداختو گفت: به احتمال زیاد آخر این هفته

-خوبه...

نگاهی به دوروبر کردم دلو زدم به دریا

باپرووی تمام گفتم-من تا آخر هفته اینجا میمونم... بالاخره هنوز که جدانشدیم

وحید-اونوقت چرا تصمیمتون عوض شد؟ تادیروز که میگفتی میرم خونه ام... خونه ی خودم خونه

ی خودم از دهنتم نمی افتاد

-حالام میگم، موندگار که نیستم. فقط تا آخر هفته... اون خونه نیاز به تعمیرات داره

وحید-اونوقت ساعت ۱۲ کشف کردی نیاز به تعمیرات داره؟

-چرا اینقدر سوال جواب میکنی؟ اصلا دوست دارم شب اینجا بمونم... مگه جات تنگ میشه؟

پوزخند صدا داری زدوگفت: روهمین کاناپه بخواب

وبه سمت اتاق رفت

-برو چمدونمو بیار بالا

وحید-نوکر بابات سیاه بود...سوییچ رو اُپنه

حالا کی جون داشت بره پارکینگ!پوففففف

مانتومو در آوردم.همون تاپ سیاه تنم بود.بازوم قرمز شده بود.کثافت رزل

روی کاناپه با بی جونى ولو شدم

تا آخر هفته شاید میتونستم اینجا بمونم.بعدش چی؟دیگه همه لاتو لوتا پاشون به خونه باز میشد

باید در موردش فکر میکردم.ولی خیلی خسته ام بذار برای فردا

چشمام گرم خواب شد.

بود یهواز خواب پریدم...نفس نفس میزدم.خواب اون سعید حیوون صفتو دیده بودم.تو خوابم

داشت اذیتم می کرد.

فکر کنم نزدیک صبح بود.

چونه ام لرزید.کی میخواست بدبختی هام تموم شه؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم صدام بیدارش نکنه

اما از اتاق بیرون اومدم.لامصب خیلی گوشاش تیزه

بادیدن من اخماش رفت توهم.آبازور روشن بود.عادت نداشتم تو تاریکی بخوابم

روبه روم ایستادو گفت:چپشده؟

دستی به صورتم کشیدمو گفتم:هیچی خواب بد دیدم

روکاناپه نشستو با همون اخم گفت:کلا نمیذارى بخوابم نه؟

-حالا نه که همیشه خوابت خوبه؟هی منت بذار...من چیکار کنم خوابت سبکه؟

بازومو گرفت کشید سمت خودش حرف بزنه آخی گفتم.

نگاهش جلب شد به بازوم. کمی دقت کرد و گفت: این چیه؟

بازومو به زور از دستش کشیدمو گفتم: هیچی... به تو مربوط نمیشه

عصبانی تر شد

وحید-بلاخره حرف میزنی یا نه یلدا؟ ساعت ۱۲ نصفه شب با اون قیافه و لباس خونگی جلوم سبز میشی، میگی خونه ام تعمیرات لازم داره، بعدم میام میبینم رو بازوت جای انگشت کبود شده... حرف میزنی یا یه جور دیگه باهات برخورد کنم؟

باحرص رومو گردوندمو گفتم: چیه؟ تو که غیرت نداشتی!... منکه عزیزت نیستم، سرت به جایی خورده؟

دادزد-کسی اومد تو اون خونه ی کوفتی؟

قلبم ریخت از دادش. سعی کردم توچشمات نگاه کنم اما نشد.

آروم گفتم: تا آخر هفته تحمل کن بعدش میرم

وحید-صبر کن ببینم نکنه باکسی رابطه داری؟ این جای دست یه مرده

با عصبانیت و حرص گفتم: آره دارم ... با یکی نه با ۱۰۰ نفر رابطه دا...

دست سنگینش رو صورتم خوابید. مثل اکثر دخترکه موقع کتک کاری ساکت میشلن نبودم. بیشتر تازه زبونم به کار میفتاد

توچشمای برزخی اش خیره شدمو گفتم: چیه؟ به غیرت نداشتی ات بر خورد؟ برات مهمه که با کسی باشم؟

وحید-تاوقتی اسمت تو شناسنامه حق نداری هرزبری

-ببین کی داره این حرفو میزنه! این کلمه ی کلیشه ای فقط برای همون کتابا به درد میخوره جونم... حالا که اینطوره ببینم... واسه خودتم صدق میکنه؟ حتما منم صبح تا شب و شب تا صبح به یه زن شوهر دار فکر میکنم

وحید-آره ولی مثل تو هر*زگی نکردم

-هه... اینو نگی چی بگی؟

وحید-میگی این جای انگشتای کدوم بی ناموسی یا دندوناتو تو دهنه خوردم؟

-غیر از وحشی بازی ازت انتظاری نمی ره

دوقدم بین مونوطی کرد منم با ترس جیغ زدمو شروع کردم به دویدن

وحید-جراتشو داری وایسا

-جیغ میزنم همه درو همسایه ها بیان

وحید-جیغ بزن...یه نفرم نمیاد مطمئن باش

-میگم نیا... (جیغ)

داشت بهم نزدیک میشد. از روی مبل پریدم ... پاش سر خورد رو سرامیکو محکم خورد به میز

صدای دادش بلند شد.

از درد به خودش میپیچید. فکر کردم فیلمشه.

اما واسه چی فیلم، اونکه راحت میتونست بگیر تم

-داری فیلم میای نه؟

از درد سرخ شده بود. کتفشو فشار میداد

-وحید داری فیلم میای میدونم. من نیام کمکت. بهتره تمومش کنی

کبود شده بود. این نمیتونست فیلم باشه.

با ترس رفتم سمتش. منتظر بودم بهم بپره اما مچاله شده بود

-وحید...وحیدی چی شد؟

فقط با صدای دور گه گفت: در رفته

-هیییی

هول کردم. دور خودم میچرخیدم

-زنگ بزنم آمبولانس

دادزد- برو سویچو بردار بریم دارم میمیرم از درد... بدوووووو

سریع ماتومو پوشیدمو شال سرم کردم. اومدم کمکش کنم نداشت. کله شق

خودش به سختی بلند شد.

سوار ماشینم شدیم. حالا نه که رانندگیم خیلی خوبه هولم کنم دیگه نور علی نوره. دنده عقب گرفتم

صاف رفتیم تو ستون پارکینگ. از تگون ماشین یه داد کشید. آخه کمر بند نبسته بودو تگون سختی

خوردش. حسابی دستپاچه بودم

اومدم برم جلو رفتم تو دیوار.

وحید- چرا به درو دیوار میکوبی؟ رانندگی مگه بلد نیستیییی؟

- هول کردم خب... داد نزن

دندوناشو فقط به هم فشار میداد.

بلاخره باجون کندن و یه بار دیگه به ستون زدن اومدم بیرون. موقع پارک اینقدر جاش تنگ نبود

که. تقصیر اون پرشیا هست که چسبیده به من پارک کرده بود.

زمینم کجه فکر کنم.

بالاترین سرعتی که میتونستم برم ۶۰ تا بود اونم اینقدر ترسیده بودم مارپیچ میرفتم. خداییش بود

که تو این ساعت کسی تو خیابون نبود والا فکر میکردن دارم عروس میبرم اینقدر قرمیدم با

ماشین.

-از کدوم ور برم؟

وحید- برو تو این لاین بیفتیم اتوبان... تند تر برو دختر

-از این تندتر نمیتونم برم

فقط عصبی نفس میکشید.

خلاصه که به بیمارستان رسیدیم. حالا منم هول کرده بودم هرکی میدید فکر میکرد مریض منم نه

وحید. اون بود که جلوتر میرفت و منم بعد ۲ بار زمین خوردن بلاخره خودمو رسوندم.

وحید درست حدث زده بود. کتفش در رفته بود. هنوز صدای دادش موقع جا انداختن تو گوشمه خوب شد وحید گفت کتشو بیارم والا من کودن یه هزاری فقط توجیب مانتم داشتم.

داروهارو که خریدمو دادم به پرستار هیزش. بیشعور منو نمیبینه مثل شلغم واستادم. یه عشوه خرکی ای ریخت زنیکه ۵۰ساله

دکتر آرامبخش بهش زد.

پرروگفت اتاق خصوصی براش بگیرم. منم لچ کردم نگرفتم. چطور برای من نمیگرفت؟ حقشه رفتم از بوفه ی بیمارستان با همون هزاری یه آب پر تقال کوچیک خریدم.

بالای سرش ایستادم. دکتر چون درد داشت براش تو سرمش آرامبخش زده بود.

چشماشوکه میبست اصلا آدم یادش میرفت چه گودز یلاییه

لبه ی تختش نشستم.

با اون شلوار گشادسیاهم که برچسب میکی موز داشتو از سرشب فقط یه سینما باهاش نرفته بودم دیگه و اون مانتوی سیاه رنگو رو رفته وکالج های سبزم حسابی تو دل بروشده بودم.

نگاهی به تختای کناری کردم. اینجا اورژانس بیمارستان بودو زنو مرد مختلط

رو تخت کناری که زن حدودا ۳۰ ۳۱ساله که شوهرش همش داشت قربون صدقه اش میرفت

چیشش... حالا خوبه فشارش افتاده. از شوهر من یاد بگیر. زنش خونریزی معده کرد پول بیمارستان نداد فلنگو بست... تازه زنشم که من باشم بیشتر از زن تو شوهرمو دوست دارم.

نگام به مردو زنه بود که وحید بیدار شد

دندوناشو از درد به هم میسایید

-درد داری؟ بگم پرستار بیاد؟

با اخم گفت: نه

به درک. آبمیوه گرم شده بود اما بهتر از هیچی بود. از رو میز برداشتمو گرفتم جلوش

-بیا برات آبمیوه گرفتم

نگاهی به آبمیوه کرد انگار چیز چندشی دیده باشه گفت: نمیخورم

بی توجه نی رو کردم توشو گفتم: برای تو گرفتم.

ونی رو کردم تو دهنش

با اخم و تخم خورد. نگام باز رفت به اون زنومرده.

چقدر گنده اش میکرد. حالا زنه ام عشوه خرکی ای میریخت که بیاو ببین. مردم شانس دارن بخدا.

–میرم به دکترت بگم بیاد وضعیتت کوچک کنه... اینو بگیر

آبمیوه رو به دستش دادمو رفتم دکترشو صدا کنم. زنه پشت پیشخان گفت خود دکترش میاد تا نیم

ساعت دیگه... اگه وضعیتش خوب بود ترخیصش میکنه

از این صدا شل ها بود. این یه جمله ارو تو ۱۰ دقیقه گفت

برگشتم پیش وحید.

آشغال آبمیوه اش دستش بود و نگاش به همون زنو مرده. انگار اونم بدش اومد. اخماش تو هم بود

رو صندلی نشستمو گفتم: گفت نیم ساعت دیگه میاد

وحید- جز دردسر چیزی نداری

–به من چه مگه من کردم؟

وحید- نخیر... من بودم نصفه شبی اومدم خونه اتون، ببخشید

–خدا ببخشه پسر م عیب نداره

زیر لب پرویی گفت

–خودتی

وحید- فعلا که گند زدی تو زندگیم

–خوب کردم

نگاهشو رو بدنم چرخوندو با اخم گفت: بهت میگم اتاق خصوصی بگیر لج میکنی... این چه وضعیه؟!!!!

-خودم که راضیم

حالا دروغ گفته بودما. تیپم واقعا بد بود. کمربند مانتومو سفت تر کردم و رومو برگردوندم

وحید- بایدم باشی

-کاش این مسکنه زبونت از کارمینداخت.

وحید- نه که من برات دعوتنامه فرستاده بودم... حق داری اینو بگی

دست به سیته پشت چشم نازک کردم و گفتم: بله که دارم

وحید- عالمو آدمو شیرینی میدم اگه یک ساعت خفه خون بگیری

-پولاتو حروم نکن و رشکست میشی دیگه هیچکی نکات نمی کنه

وحید- شما نگران نباش... هواخواهام زیاده

با حرص چشمامو ریز کردم و گفتم: نوش جون هواخواهات بشی قند عسل

رومو کردم اونور.

هردومون ساکت بودیم تا دکتر اومد.

ترخیصش که کرد رفتم حسابداری و داروهاشم از داروخونه گرفتم

سوار ماشین شدیم ساعت ۵ صبح بود.

هنوز هوا تاریک بود.

همینکه راه افتادم وحید با پوز خند گفت: خیلی اعتماد به نفس لازمه با این رانندگی آدم ماشینم

بخره... اونم صفر

-نه که شما از تو شیکم مادرتون بادنده و کلاچ سرو کار داشتی... حق داری

وحید- یکم تند تر بروخسته ام

-خیلی از بودن باهات راضی نیستم
چنگی تو موهاش زدو سرشو گردوند سمت شیشه. جواب نداد
به خونه رسیدیم یه راست رفت اتاق خواب.
منم آهی کشیدمو رو همون کاناپه ولو شدم.چه روز مزخرفی بود.
بیدار که شدم.وحید نبود.
طبق معمول یخچال خالی بود.
از فریزر بسته ی بالوگردن در آوردمو گذاشتم برای سوپ پزه
باید میرفتم حموم.دیگه داشتم گند میزدم.
هییی...لباسام
نگاهی به اتاق کردم هیچی نبود.
گوشیرو برداشتمو به گوشیش زنگ زدم.بعد کلی زنگ خوردن ریجکت کرد
پشت بندش اس داد:جلسه ام
نوشتم-چمدونم کجاست؟
وحید-توماشینم
-بردیش یعنی؟لباس میخوام من
جواب داد-نمیشد که بدون ماشین پیام.اس نده
لعنتی
به اتاق خواب رفتم.
میخواستی چمدونمو بیاری...حالا مجبورم از لباسای خودت بپوشم
از بین لباساش یه تیشرت سفید که جذب تر از بقیه بود و یه شلوار ورزشی سیاه برداشتم.
دوش طولانی ای گرفتم.

کبودیهام تقریبا محوشده بود. فقط بازوم یکم جاش مونده بود. منم آشولاش بودما.

لباسا به تنم زار میزد. غول بیابونی ای بود برای خودش.

موهامو خشک نکردم.

رشته ی سوپو ریختم و گوشیمو برداشتم به مهسا زنگ زدم

-سلام

مهسا -سلام دختر خوبی؟

-بدنیستم

مهسا-نمیای این ورا؟

آهی کشیدمو گفتم-دل و دماغشو ندارم...

مهسا-حق داری...خدارحمتش کنه

همیشه باخودم میگفتم چیه اینایی که عزیزاشون میمیرن همش آبغوره میگیرنو از کارو زندگی میفتن...مردن حقه دیگه...همه میمیرن...اما حالا که عزیزم مرده بود میفهمیدم چقد نداشتنش سخته. مامانم دوست نداشت عزاداری رو...میگفت آدما با مرگ راحت میشن. از بس که پیش خدارو سفید بود. من دق مرگش نمیکردم حالا حالاها کنارم بود

اشکام روون شد رو صورتم

-ممنون. اگه حالم خوب باشه یه سر بهت میزنم. فقط میشه پولای فروش تابلوهارو برام بریزی؟

مهسا-آره کارت به کارت میکنم

-مرسی

دیگه مهسام فهمیده بود باوجود شوهر پولدارم چه بدبختی بودم

مهسا-بیا حتما یه سر اینجا. روحیه اتم عوض میشه

-سعی میکنم

مهسا-قربونت برم. فعلا کاری نداری؟

-نه عزیز.فعلا

قطع کردم.

کاسه ای سوپ ریختمو ابلیمو برداشتم رو صندلی اُپن نشستم
قاشق اول بودم که صدای چرخش کلید اومد.نگاهی به ساعت کردم.ساعت ۳ بود.خیرسرش
مجروح شده بازم دست از شرکت برنمی داره
اومد بره اتاق با دیدن من ابروهاش رفت بالا.
بیخیال قاشقی خوردمو گفتم:میخواستی لباسمو نبری
اخم کردو رفت تو اتاق.با اون وضعیت دستش نتونسته بود کت بپوشه...همون لباس دیشب تنش
بود

مدتی بعد اومد.میخواست بره سمت کاناپه که گفتم:سوپ میخوری؟

مکئی کرد.سری تکون دادو اروم گفت:بریز

منم ذوق زده بلند شدم.رو صندلی اون طرف اُپن نشستم ودست علیشو گذاشت رو اُپن

-دستت چطوره؟

وحید-نتونستم کار کنم

آخه وحید چپ دست بودو کتف علیشم چپ بود.تو دلم خندیدمو کاسه ی سوپشو گذاشتم جلوش

به سختی قاشقو دستش گرفت

با شیطنت گفتم:میخوای بذارم دهند؟

اخمی کردوگفت:اونجوری که کوفتم همیشه...

-اولین باره میخوای باهام غذا بخوریا...نمیترسی مرگ موش ریخته باشم توش؟

نگاهشو تو صورتتم چرخوندوگفت:فکر نمیکنم اینقدرضعیف باشی که بخوای بامرگ موش بکشیم.

لبخندی زدمو گفتم:آره خب...من مرگ تدریجی رو ترجیح میدم

قاشقی خوردو گفت: یعنی فکر میکنی اینقدری اینجا هستی که بخوای تدریجی بکشیم؟

حرفش نیش دار بود. پنجر شدم یعنی

—خداروچه دیدی؟ شاید از دوریم دق کردی

گفتم الانه که پوزخند معروفشو بزنه اما سرگرم سوپ خوردن شد.

یعنی أبو هوا رو میشه پیش بینی کرد رفتار این مردو، نه

شونه بالا انداختموسوپمو خوردم. خوشمزه شده بود. خوبه ابروداری کردم تو اولین غذای

مشتر کمون. اگه میدونستم میخوره یه غذای بهتر میبختم حتما...

جالب بود بعد مدتها اروم کنار هم بودیم... کاش دستشو زودتر میشکستما... خاک بر سرم که سه

سال مثل بزکنارش زندگی کردم

سوپش که تموم شد بدون تشکر رفت رو کاناپه نشست.

ماهواره رو روشن کردو هی کانال عوض کرد.

حالا برم کجا بخوابم؟

ول کن بابا... منکه اینقدر پررو هستم اینم روش. سرمو انداختم پایین رفتم تو اتاق خواب

از صدای تلفن چشمام باز شد.

صدای زنگ خونه بود.

صدای اروم وحید میومد. به گمونم مادرش بود. کشو قوسی به بدنم دادم. هوا تاریک بود.

باهمون لباسای دستوپاگیر رفتم تو سالن. سیگار میکشید. دودکشی بود برای خودش

—برو پایین چمدون منو بیار

اشاره ای به دستش کردوگفت: میبینی که

نفس پرحرصی کشیدمو زیر لب فوشی نثار روح پر فتوح جدش کردم

آخرم کار خودم بود.

مانتومو پوشیدم. با اون شلوار ورزشی جیگری شدم. شال سیاهمم انداختم رو سرموسویپچشو برداشتم رفتیم.

یعنی جون دادم تا اووردمش بالا. زنگ درو زدم.

باز نکرد. هرچی واستادم باز نکرد. با مشت به در کوبیدم.

دستمو گذاشتم روی زنگو بر نداشتم.

بعد مدتی خونسرد دروباز کرد

-چرا باز نمیکنی؟ ۲ساعته دارم زنگ میزنم

شونه بالا انداخت و گفت: دستم بند بود

ورفت. زیر لب غر زدموچمدونو کشون کشون به اتاق بردم. لباس آستین بلند سیاهی برداشتمو با یه شلوارک سرمه ای پوشیدم.

آخیییش... چی بود اون لباسا.

داشت با تلفن حرف میزد. فقط چند کلمه شنیدم: نه... با این حساب نمیتونم کارکنم حمید... باشه... خودت جمعش کن... نقشه های کوزو ۲ هم دادم حسام... آره بگیر ازش

یعنی توخونه می مونه؟

هیجان لبخندی رو لبام آورد. خاک بر سرت یلدا که این آدم قاتل زنجیره ایم باشه باز دوسش داری... آخه مگه دوست داشتن الکیه؟ که امروز دوسش داشته باشم فردا نه! دوست داشتن واقعی با هیچ نفرتی پاک نمیشه... اونایی که تا طرف اذیتشون میکنه میگن دیگه دوسش ندارن، عاشق نیستن... والا... اصلا وحید هرچی بیشتر اذیت کنه من بیشتر میخوامش... آگه وحید منو اذیت نکنه که وحید نیس... همیشه این پسرای سیب زمینی پشندی که فقط بلدن بگن چشم عزیزم... والا... مرد باس دیوونه باشه... مثل آقامون

ریز ریز میخندیدم.

رومبل روبه روش بودم. هنوز داشت حرف میزد. چه ژستی هم میگیره.

با انگشت اشاره ی دست راستش گوشه گوشه داشته و اخم کرده.

وحید-بسه دیگه پررونشو.

-ایششششش...خودم میخرم...خسیسو الدوله

بلند شدمورفتم آشپزخونه ظرفای تو سینکو شستم.

طولی نکشید که زنگ درو زدن.

دیدم تکون نمیخوره خودم آیفونوجواب دادم.

-کیه؟

پسر بچه ای حدودا ۱۵ ۱۶ساله روبه مانیتور ایستادو گفت:از سوپری سفارشاتونوآوردم خانوم

-بیاید بالا...طبقه ۱۸واحد ۲

پیش خودم گفتم دیوونه اگه نمیدونست که زنگ اینجارونمی زد...ول کن باباخیلی کلاس داره

خواستم مانتو بیوشم که وحید از رو مبل بلند شدوبا اخم گفت:بروتواتاق

اوهو

رفتم تو اتاق ولی درو نبستم و رو تخت روبه روی در نشستم.

صدای در که اومد باز کرد.

پسره سلامی دادووحیدم گفت بیره بذاره تو آشپزخونه.من میدیدمش اون منو نمیدید.

دست پسره پرپلاستیک بود.داشت میرفت سمت آشپزخونه که وحید اومد در اتاقو بست.

ای بابانمیداره به فضولیم بر سما

خلاصه که پولشو حساب کردو همینکه صدای در اومد منم پریدم بیرون

رو این پرپلاستیک شده بود.زیر لب گفتم:بیچاره چجوری اینارو تنهایی آورده!؟

از شیرمرغ تاجون آدمیزاد تو خریداییدا میشد.

وحید رفت روی مبل نشستوهمچنان در حال دیدن فیلم بی سرو تهش شد.

آخ...پدر پولداری بسوزه،تابه حال این همه خریدو یه جا ندیده بودم

خلاصه که یخچال ترکید بسکه توش چیز میز رفت و کابینتیم که توش مواد خوراکی میذاشتم
پرشد. چپیس و پفکم گرفته ناجنس.

پفکور یختم توی کاسه و رفتم کنارش روی مبل.

اه اه... از این فیلم حال به هم زنا بود.

دیدم به کاسه نگاه کرد گرفتم سمتش با اخم گفت: نمیخورم

منم شونه بالا انداختمو آروم گفتم: به درک

دیدم خیلی فیلمش حالت تهوعه گفتم: چیه این؟ بزن یه کانال دیگه

جواب نداد. منم سعی کردم نگاه نکنم... یه یارو بود انگاری سادیسم داشت. دخترای چشم آبی رو

میکشت. خیلیم بد میکشت. خوبه من چشمم آبی نیستا... والا تهران از این زامبی ها پیدامیشه

زنگ درو دوباره زدن. این بار خودش بلند شد منم رفتم تواتاق برای اینکه بتونم هیزی کنم لای

درویکم باز گذاشتم. این بار یه مرد میان سال بود. بسته های گوشتو مرغ و فیله ی ماهی و

سوسیس کالباس توپلاستیکا معلوم بود

همینکه رفت منم دوباره پریدم تو آشپزخونه... کالباسای ورق شده رو بیرون آوردمو چند تا

انداختم بالا.

کاش همیشه خونه بود من میفرستادمش خرید... همیشه؟ به قول وحید مگه تا کی اینجام؟

نفسمو با حرص دادم بیرونو گوشت و از تو بسته اش بیرون کشیدم.

کلی طول کشید تا خوردو بسته بندی و کارای شستن گوشت و مرغ ها تموم شه

نگاهی از رو آپن بهش کردم. هنوز مشغول اون فیلم چندش بودو کاسه پفک منم دستش بود.

چی میگفتم، میگفتم مال منه نخور؟ خودش خریده دیگه

اول خواستم غذا درست کنم ولی دیدم این کالباسا چشمک میزنن

-آهای آقا... شام کالباس میخوری یا غذا درست کنم؟

وحید- برای خودت تدارک ببین خانوم

- پس تو باچی اینقدر هیکل گنده کردی؟ منکه ندیدم چیز خاصی بخوری

وحید- اونش دیگه به خودم مربوطه

- بیا خوبی کن... اصلا من میخوام لازانیا درست کنم... اگه میخوای بگو برای تو ام درست کنم بعدا

نیای به غذام ناخونک بزنی

جواب نداد. با اینکه حوصله نداشتم بساط لازانیا رو روبه راه کردم.

بعد اینکه گذاشتمش تو فر کمی جمع وجور کردم و رفتم تو پذیرایی گوشیمو دست گرفتم و رویکی

از صندلی های میز ناهار خوری نشستم.

وحید پشتش به من بود. آخه این فیلم چه جذابیتی داره چشم برنمیداری؟ ببینم بازیگراش شبیه

نسیمن؟ منکه چیزی ندیدم.

آهی کشیدم و از تو گالری عکسای دوربینمو باز کردم.

عکسای مامان. چقدر دلننگت بودم مامان. اگه اینجا بودی اینقدر میچلوندمت که مثل همیشه غر

بزنی بسه یلدا ابلمو شدم.

صدای بلند وحید منو از فکرام بیرون کشید

وحید- یلدا!!!

نگاهش کردم. چی باعث میشد اینقدر اسمم و دوست داشته باشم؟ صداش؟ یا لحنش؟

- بله؟

وحید- کجایی که صدای بوق فر رو نمیشنوی

تازه صدای آروم زنگ فر رو شنیدم. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. یعنی اگه وحید روزی ابار

همینجوری صدام کنه قول میدم هرکاری بگه انجام بدم براش

لازانیا حاضر بود. پنیر پیتراشو ریختمو رفتم دستشویی.

اومدنی از جلوی میز رد شدم احساس کردم جای گوشیم از اون حالتی که گذاشتم تغییر

کرده. متعجب به جای خالی وحید رومبل نگاه کردم. حتما تو افاق بود. از اینکارا نمیکرد این

پسر، جستجو تو گوشی من میکنه یا من توهم زدم... بیا، اینقدر بهم بی توجهی میکنه شدم یه پاخُل
و چل به تمام معنا

همونجور گیج روی اُپن وسایلارو گذاشتم. برای اونم بشقابی گذاشتمو نوشابه از تو یخچال در
آووردم.

ظرف لازانیارو روی اُپن گذاشتمو در حالیکه دستکشامو در میاووردم صدامو انداختم سرمو داد
زدم: وحید بیا لازانیا

جوابی نداد

دوباره داد زدم: از کفت میره ها... خیلی پرملاته

بازم جواب نداد. تخس.

حالا بدون اون میلیم نمیکشه که... این همه رو تنهایی بخورم؟

بازداد زدم: نیای همرو میخورم ها

صداش درومد

وحید- نمیخورم

- به درک... حیف منکه غصه ی تورو بخورم

یه تکه ی بزرگ برداشتمو شروع کردم به خوردن. عجب چیزی شده بود لا کردار

تقریباً داشتم میترکیدم دیگه

بقیه اشو گذاشتم یخچالو آشپزخونه ارو مرتب کردم.

ساعت ۱۰ بود. چراغارو خاموش کردم و به اتاق رفتم. داشت سیگار میکشیدویه کتابم رو پاش بود.

لبه ی تخت نشستمو گفتم: پاشو برو بیرون سیگار بکش... اه اه من نمیدونم این کوفتی چی داره

ولش نمیکنی... دود کشم اینقدر دود نمیکنه که تو در روز دود میکنی

خونسرد گفتم: دوس نداری میتونی بری بیرون

نفس پر حرصی کشیدم و رفتم زیر پتو. چقدر عطر به خودش میزد. لامصب بوش خیلی خوب بود. قبلنا توخونه عطر نمیزد

کمی از پشت خودم و سمتش کشیدم راحتتر بو بکشم. حالا معلوم نیس چم شده.

دیدم اینجوری همیشه. برگشتم سمتش. توجهی نکرد و همچنان پُک به سیگار میزد. خودم کمی جلو کشیدم.

بدون اینکه نگاه کنه گفت: چیزی باعث شده اینقدر ریز ریز بهم نزدیک بشی؟

خاک توسترت یلدای آبرو بر.

منم که دیدم تابلو شدم با لحن حق به جانب گفتم: خب عطر میزنی که مردم بو کنن دیگه

چشماشو گرد کرد و گفت: عطر؟

کمی نفس کشید و گفت: من عطر نردم

سرمو بردم سمت لباسشو گفتم: تازه نزدی اینه؟

خیلی بوش خوب بود. اخماشو کرد تو همو گفت: برو عقب

شاید فکر کرده مسخره اش میکنم. پنجر شدم، برگشتم سرجام.

اینقدر خسته بودم که زود خوابم برد.

چشم باز کردم هوا روشن بود. وحید هنوز خواب بود. سرمو نزدیکش بردم. چشماش که بسته میشد و مژه های بلندش روهم میوفتاد آدم دلش میخواست ماچش کنه. وای از این بوی عطرش...

نفس پر حرصی کشیدم و رفتم به آشپزخونه. در یخچالو باز کردم. خبری از اون همه لازانیا نبود.

چشمام ۴ تا شد. فقط یه کم تو ظرف بود. یعنی دیشب خورده؟!!!

لبخندی رو لبام اومد.

لیوان شیر کاکائویی ریختم. اه... چه بوی گندی میداد. تاریخ مصرفشو نگاه میکردم که دیدم وحید رفت دستشویی.

بیخیال شیر شدمو انداختمش تو سطل آشغال. چه سر مردمو کلاه میذارن. شیرمونده میدن دست مردم

به اتاق رفتم. کمی دور خودم چرخیدم. بهتر بود یه سر برم بهشت زهرا... بعدشم پیش مهسا... باید حتما پیگیر یه شغل باشم

اینطوری نمیشه با فروش تابلوها سر کنم، اگه تابلوهام فروش نره بر فرض محال... پول قسط ماشینو چطور بدم؟

صورتمو کرم زدم، یکم ریمیل و یه کمم رژ رنگ لب زدم تا صورتم از بی روحی در بیاد مردم وحشت نکنن میبینن

موهامو فرق وسط باز کردم. خیلی بهم میومد.

مانتو شلوار سیاهمو پوشیدم و شال سیاهمم انداختم سرم. پوست سفیدم تو لباسای سیاه خیلی به چشم میومد. چیکار کنیم! ماییمو این اعتماد به سقف دیگه... کاریش نمیشه کرد

رفتم بیرون. وحید با تلفن حرف میزد.

وحید- آره آره همون... سعیدی چی شد؟... خوبه

نگاهش به من افتاد مثل دستگاہ اسکن از بالا تا پایین نگاه کرد و گفت: پس خودت دیگه درستش کن. کاری بود زنگ بزن

تلفن رو قطع کرد. اینقدر بدم میاد بدون خداحافظی و یهویی قطع میکنن

منتظر نگام کرد. حتما میخواست بگم کجا میرم. منم به رو خودم نیووردم. گوشیمو از رو میز برداشتمو گفتم: فعلا

اونم حرفی نزد. بسکه تخسه این بشر... زورش میاد از موضع اش کوتاه بیاد. بابا اصلا شاید براش مهم نیس الکی دارم حرص میخورم

یه راست رفتم بهشت زهرا. بدی این جاده این بود نمیشد خیلیم توش اروم برونی چون همه سرعت دارن گلون

خلاصه اینکه با سلام صلوات و ۶۰ تا سرعت خودمو رسوندم

دفعه اول بود تنهایی میومدم. دفعه های قبل اینقدر حالم خراب بود فرید منو میاوورد.

راستی باید یه زنگ بهش بزnm. حتما میدید خونه نیستم نگران میشدن.

سر خاک که رسیدم بادیدن قبر سرد مامان زدم زیر گریه.

-زود رفتی مامان، خیلی تنهام... وقتی بودی اوضاع یه جور دیگه بود. راحتتر تحمل میکردم مشکلامو... میدونم تو بهشتی... برای منم دعا کن. از خدا بخواه بهم صبریده... زندگی روز به روز سختتر میشه

گوشیم زنگ خورد. فرید بود. با فین فین جواب دادم

-الو

فرید-سلام یلدا... خوبی؟

-خوبم

فرید- گریه میکنی؟

-سر خاک مامانم

مکثی کرد وبعد گفت: همونجا باش منم یه سر پیام

-باشه خدا حافظ

فرید- خدا حافظ

مدتی گریه کردم تا سبکتر شدم. این زن کلا آدمو اروم میکرد. حتی وقتی زیر خروار ها خاک خوابیده

نیم ساعت نشد که اومد

بعد فاتحه خوندن گفت: رفتم خونه ات نبودى... مگه نگفتی اونجا میمونی چند روز؟

-چرا... خونه ی وحید بودم. یکم از تنهایی ترسیدم

مشکوک گفت: چرا نیومدی خونه ی ما؟ نسیم میگفت

پس بهش گفته بود. سرمو پایین انداختمو گفتم: حالا چند روز اونجا هستم

فرید- یلدا خوب به تصمیمت فکر کردی؟ من نمیخوام بگم با وحید بمون... وحید با کاراش حسابی از چشمم افتاده... ولی نمی خوام که طلاق بگیری... زندگی یه زن تنها خیلی سخته

سرمو پایین انداختموبا خاک وررفتم

فرید- حداقل قبول کن و بیا پیش ما... کله شق بازی در نیار... منو نسیم تورواز هر کسی بیشتر دوست داریم

-میدونم... اما همیشه

فرید- چرا؟؟؟؟!!!!

-فرید همیشه اصرار نکنی؟

فرید- اون خونه دیگه امنیت سابق رو نداره یلدا... منکه نمیتونم مدام بهت سر بزنم... اونجا از خونه ام خیلی دوره... تازه سر بزنم که همش همیشه پیشت باشم

-میخوام بگم بیان حفاظ بزنن.

فرید- فایده نداره

-داره... نگران من نباش. میتونم مراقب خودم باشم

فرید- اینقدر مغروری که همیشه منطقی باهات حرف زد... هرچی بگم میگی نه... کی میرید دادگاه؟

با آه گفتم: فکر کنم ۳ ۴ روز دیگه

فرید- بازم بیشتر فکر کن. روکمک منم حساب کن یلدا

-ممنون

فرید- اگه خواستی حفاظ بزنی برای در ورودی هم حفاظ بزن.

-باشه

فرید- پاشو نهار بریم خونه ما

-نه... میخوام برم یه سرپیش مهسا.

فرید- خيله خب

-توبرومنم میرم یکم دیگه

خداحافظی کردو رفت.منم یکم دیگه نشستمو رفتم

گالری تقریبا شلوغ بود.باکسایی که میشناختم سلام احوال پرسى کردم و رفتم پیش مهسا.

بعد کلی ماچ و بوسه گفت:حسابی جات خالیه یلدا...حسابتوچک کردی؟ پولو ریختم

-نه هنوز...باید قسط ماشینو بدم.چند روز دیگه چکِشه

مهسا-کمکی چیزی خواستی بگو

-باید دنبال کار باشم...

مهسا-نسیم و فرید یه چیزایی میگفتن...راسته؟

-ماشاله کارگذارای بی بی سی اینقدر فعال نیستن که این زنو شوهر هستن...

لبخندی زدوگفت:خداکنه پشیمون نشی

با نفس عمیقی گفتم:همین الانم پشیمونم.

مهسا-خب چرا قبول میکنی؟

-دیگه نمیشه

مهسا-چمیدونم والا

کمی که ساکت شدیم با لبخند گفت:خب بیا اینجا...کمک دست من باش.کی از تو بهتر!منم این

همه بهم فشار نمیداد

سعی کردم ذوقمو زیاد نشون ندم.بهتر از این نمیشد

-مطمئن؟

مهسا-آره بابا...منم که میخواستم یکی رو بیارم چند وقت پیش...کارا زیاده...چند تا قرارداد بستم

و حسابی سرم شلوغه...یه حقوقیم میدم که راضی باشی

-خیلی ممنون مهسا،خیلی پیشنهاد خوبیه...فقط باید یکم صبر کنی زندگیمو جمع و جور کنم بعد

بیام سر کار

دستشو رو شونه ام گذاشتوگفت: حتما عزیزم... تو اولین فرصت بیا
 با کلی ذوق ازش خداحافظی کردم. اینجوری خیلی خوب میشد...
 رفتم بانک. اگه چکو پاس میکردم پول زیادی برام نمی موند. یکمش که میرفت برای حفاظ و
 اینا، بقیه اشم خیلی نبود.
 باید زودتر برم سر کار
 وارد خونه شدم. نزدیک ظهر بود.
 وحید تو آشپزخونه داشت سعی میکرد پلاستیک زباله ی سبزرنگیودور دستش بیچه متعجب
 گفتم: چیکار میکنی؟
 جواب نداد. لباس هم تنش نبود. کیفمورومبل گذاشتمو رفتم کنارش. سعی میکرد دستشو با
 پلاستیک بنده
 -میخواهی بری حموم؟ بدش من ببندم
 خسته از تلاش ممانعت نکرد. ووی... مگه میشد حواسمو جمع کنم؟ بالون هیکلو بوی عطرش داشت
 زانوهارو شل میکرد
 با حرص گفت: خودم بهتر از تو میبستم انگار
 -نه نه ول کن میبندم
 چنگی تو موهاش زد. یکم طولش دادم بتونم هیزی کنم
 -تمیزی که... حموم لازم نداری
 ابروهاشو توهم کشیدوگفت: ببندش دیگه
 -خیله خب دارم میبندم
 همینکه گره زدم رفت تو اتاق. مانتومو در آوردموبه اتاق رفتم.
 رفته بود حموم.
 لباسامو عوض کردموبه آشپزخونه اومدم. از صبح چیزی نخورده بودم.

نگاهی تو یخچال کردم و تصمیم گرفتم کباب تابه ای درست کنم

زودم آماده میشد خوب بود

گوشتو گذاشتم یخش و ابره و برنجو گذاشتم کته شه. آسونترین غذا بود این کباب تابه ای
بعد درست کردن مواد تو مایتابه خوابومدم که وحید اومد. نیم نگاهی به من کرد و روکاناپه نشست.
موهاش نم دار بود.

دستامو شستم و کمی سالاد درست کردم. چون زود آماده میشد رو اُپن و سایلا رو چیدم. نگاهی بهش
کردم. اخبار گوش میداد.

غذارو تو دیس ریختم و نشستم رو صندلی.

-ناهار میخوری بیا

تکون نخورد. کمی برنج ریختم و گفتم: باز یواشکی میخوای بخوری؟ خب بیا دیگه داغه... او ای وحید
با توام

دیدم جواب نمیده. نفسی کشیدم و آرومتر گفتم: پاشو دیگه... دخترام اینقدر ناز ندارم که تو
داری... تنهایی نمیشه که بخورم این همرو

با اخم بلند شد و با اکراه رو صندلی نشست. منم نخواستم تیکه بندازم پشیمون شه بره
غذا کشید و به سختی و آروم شروع به خوردن کرد.

خوشمزه شده بود.

بیشتر از حد معمول خوردم. داشتم لیوان دوغ سرمی کشیدم که زد زیر دلم

دستمو جلو دهنم گرفتم و دوبیدم سمت دستشویی

میشه گفت همرو بالا آوردم

رنگم پریده بود حسابی

اومدم بیرون و روی اولین مبل ولو شدم. همونجور قاشق به دست نگام میکرد ولی حرف نمیزد

اه... غذا کوفتم شد

مدتی بعد نگاهشو گرفت و بلند شد رفت رو کاناپه
منم بی جون رفتم ظرفارو جمع کردم از تو ظرف رو این شکلاتی خوردم
با بی حالی رفتم اتاق خواب. گرما زده شدم امروز حتما
دراز کشیدمو زودیم خوبم برد.
بوی سیگارو عطرو حید تو مشامم بود. بی رمق چشم باز کردم.
کنارم نشسته بود کتاب میخوند. اوووف چقدر خوابیده بودم. اتاق که تاریک بود.
نگاهی زیر چشمی بهم انداخت. اینم زده تو کار چشم، حرف نمیزنه
رفتم آشپزخونه. حس غذا خوردن نداشتم. گذاشتم آب جوش بیاد برای چایی و با یه کاسه چپیس
رفتم جلو تلویزیون نشستم.
تاساعت چند بود فیلم دیدمو نمیدونم اما همونجا خوابم برد
با کوفتگی بلند شدم. اینطور که معلوم بود کسی خونه نیست
یه راست رفتم حموم. دوش کوتاهی گرفتم این کسلی از تنم بیرون بره.
همونجور با حوله رفتم آشپزخونه و از تو یخچال ۲ تا خرما برداشتم. چیز زیادی نخوردم چون تا نهار
مدتی نمونه بود
بهتر بود برم دنبال حفاظ ها
روی کاغذ سفیدی نوشتم: من میرم یه سرخونه ام کاردارم دیر میام... گرسنه ات شد کباب دیروز
تو یخچاله... (امضا کردم زیرش یه نقاشی ام کشیدم. یه دختر که مثلا منم)
با خنده گذاشتم یه جوری رو این که ببینه.
لباسامو پوشیدمو از خونه زدم بیرون
زنگ زدم از فرید آدرس یه جوشکارو گرفتمو با جوشکاره حفاظ گرفتم
یه وانتم کرایه کردم ببریم خونه.
خونه که رسیدیم کوچه تقریبا خلوت بود.

خلاصه اینکه جوشکاره رفت سر کارشومنم هی راه براه چایی ریختم تو حلقش. سیگاری بود و ازخداش.

برای تنوع شربت درست کردم که زرتی ریخت رو مانتوم. معلوم نبود اما لوچ شده بود.

زیر مانتومم یه تاپ سفید پوشیده بودم. ناچار درش آوردمو چادر نماز مامان خدایامرزمو از تو جانمازش بیرون کشیدمو سرم کردم.

زیر گلوم همچین سفت گرفتم که یه درزم ازم پیدا نباشه. بیخیال شربت شدم. کوفت بخوره بسش بود دیگه

گرسنه ام شد. یه بیسکوئیت خشک شده تو آشپزخونه بود. همونو خوردم.

رفتم حیاط. خوبه یارو چندان هیز نبود.

یه حفاظ بلندی سفارش دادم که نگو. سعید ۴ چشمه عمرا بتونه با اون هیکلش از این بالا بره.

جوشکار- خانوم جان حفاظ دیوارا تموم شد

-حفاظ در روهم بزنین زود تموم شه

داشت میرفت که دیدم وحید از در اومد تو

چون از یارو میترسیدم درو باز گذاشتم که اگه خواست خفت کنه در برم. این در زنگ زده تا بیاد باز شه یارو به مرادش میرسید.

این اینجا چیکار میکرد؟

چادرو سفتتر گرفتمو منتظر شدم بیاد. نگاهی با اخم به سر تاپام کردوگفت: این چه وضعیه؟

-اینجا اومدی چیکار؟

با همون اخم وحشتناکش رفت سمت یارو.

جوشکاره یه نگاه به من و یه نگاه به وحید انداخت یعنی این کیه.

منم سریع گفتم: شوهرم هستن آقا پناه... کارتونو بکنین

پناه هم سری تکون دادو مشغول شد. وحید اشاره به در کرد یعنی بیا برو تو اتاق. منم توجه نکردم و رومو کردم سمت پناه و با دقت به کارش نگاه کردم.

وحیدم که دید توجه نکردم با اخم اومد بازومو از روچادر گرفتو تقریبا شوتم کرد تو خونه.

بسکه چادروسفت گرفته بودم زیر گلوم، درد گرفته بود

کمی آزادتر گرفتمو از پشت پنجره نگاه کردم. وحید دست راستشو کرده بود توجیب شلوارشو پناه و زیر نظر داشت.

فکر کنم سنگینی نگاهمو دید که یه نگاه گذرابه پنجره کرد.

یعنی چرا اومده؟ نگرانم شده؟ وحید؟ نگران من؟

اوووف... کاش میتونستم ذهن خوانی کنما

خلاصه که یه ساعتی کارش طول کشید و وسایلاشو جمع کرد. کیف پولمو برداشتم برم حساب کنم یارو رفته بود.

وحید درو بست منم بیخیال روگرفتن شدمو لبه های چادرو زدم زیر بقل

-کجا رفت؟ پولشو ندادم که

نگاهی به تاپ تو تنم انداخت و گفت: با این وضع جلوش رژه ام میری؟

-نخیر مانتو تنم بود. رو مانتوم شربت ریخت

با پوزخند گفت: شربت؟

-اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟

چپ چپ نگاه کرد و گفت: اومدم بگم فردا نوبت دادگاهمونه

قلبم ریخت.

-خب... خب صبر میکردی میومدم خونه میگفتی. در که نمیرم

چشماشو تنگ کرد و گفت: انگار همچینم بدت نمیومد ۴ تا عشوه واسه این پیری بیای

باحرص گفتم: چرا که نه! بالاخره باید آینده نگر باشم یا نه

وحید- کثافت کاری تو نگه دار برای چند روز دیگه که از خونم گورتوگم کردی

-من هر وقت دلم بخواد هر کاری بخوام میکنم

صورتش از عصبانیت داشت قرمز میشد

وحید- یلدا منو عصبی نکن

-مثلا عصبی بشی چی میشه؟

یهو اومد سمت منم باجیغ دویدم سمت خونه.

وحید- تو که میترسی بی جا میکنی حرف میزنی

همونجور که میدوئیدم رفتم توخونه. اونم اومد. مونده بودم توکدوم سوراخ برم.

رفتم تو آشپزخونه دروهم بستم واستادم پشتش

محکم زد به در که من یه سری مثل یویورفتمو برگشتم

-باز هارشدی؟ بروپی کارت

وحید- یلدا الان نیای خونه دیگه رات نمیدم مطمئن باش

-به جهنم

دوباره کوبید به دروگفت: چیه میخوای اینجا بمونی؟ نکنه خبریه؟

-خفه شو... به تو ربطی نداره چیکار میکنم

وحید- بیا بیرون بهت بفهمونم به کی ربط داره... رفتی تو سوراخ موش کوچولو، راس میگی بیا

بیرون

میدونستم با همون دست علیش گره ام میزنه به هم

دوباره کوبید به در. ناهار نخورده بودم اصلا جون نداشتم

-بخدادستت بهمم بخوره فردا تو دادگاه میگم ابروت بره

وحید- تو خیلی بیجا میکنی با هفت جدت... بیا بیرون بینم

-نمیاااااام...برو از خونه ی من بیرون

وحید-میخواهی منو سگ کنی؟ باشه

وچنان کوبید به در که پرت شدم رو زمین. حالا چادرم دورم بود. زانوم درد گرفت حسابی.

وووووی...چه قرمز شده

اومد سمتم که جیخ کشیدمو خودمو جمع کردم.

بازومو محکم کشیدو نگام کرد. چشمای قهوه ایش تیره شده بود

وحید-چیه زبون دراز حرف بزنی دیگه...لال شدی؟

-دستم...آی

نفس پر حرصی کشیدو گفت: مانتو تو میپوشی یا تنت کنم؟

-میپوشم

وحید- زود باش

و تقریباً هلم دادسمت در... دستمو گذاشتم رو بازومورفتم سراغ مانتوم. اشکم توچشمم جمع شده بود.

لعنت بهت وحید. خوب منکه میومدم شب. مرض داره هی دعوا راه میندازه

مانتوی نم دارمو پوشیدمو کیفمو برداشتم. اصلاً جون رانندگی نداشتم. ولش کن الان به این دیوونه

بگی باز قاطی میکنه بذار ببینم چی میگه، باخودش برم یا خودم بیام

وقتی دیدم توماشین نشسته بی حرف سوار شدم

سرعتش بالا بود اما دست فرمونش عالی، آدم خیال میکرد تو کشتیه

خلاصه که رسیدیم خونه.

یه راست رفتم اتاقو لباسامو عوض کردم.

رو صندلی چرخدار اپن نشسته بود سیگار میکشید. ای که ایشاله سر قبر من بکشی

روکانایه ولو شدم. خیلی کسل بودم. انرژی ام تحلیل رفته بود حسابی. ساعت ۸ بود. زیر چشمی دیدم رفت سریخچالو کالباس خیارشور در آورده. آی گفتی... گرسنه ام بود. کوفت گرفته نشست به خوردن اصلا صدامم نزد. منم که دیدم اینجوری همیشه بلند شدم و رفتم رو صندلی روبه روش نشستم. حرفی نزد.

به توجه گشمنه

منم با خودم درگیرما... اینکه حرفی نزد

خلاصه دوتا ساندویچ نوش جان کردم سومیو برای خودم میگرفتم که باز زد زیر دلم تو دستشویی هرچی خوردم بالا آوردم. دیگه معدم داشت بالا میومد بسکه عق زدم. بعد ۱۰ دقیقه عق زدم بی رنگو رو رفتم بیرون.

انگار از اعصاب بود. بسکه این وحید حرصم میده آخر میمیرم

داشت سیگار میکشید همونجا رو این... سیگار میان وعده میکشه برای من...

بی جون رفتم تو اتاق خواب و ولو شدم روتخت. خوابم نمیومد ولی نمیخواستم بلند شم فردا تموم میشد. همه چی...

اشکام شروع کردن به ریختن... همه چی تموم میشد...

نمیدونم چقدر گذشت که اومدم. اونطرف تخت نشست و ساعتشو کوک کرد

سرمو بردم زیر پتو تا دوباره سوژه ام نکنه

اما از فین فین آرومم معلوم بود. آباژور سمت خودشو خاموش کرد. مال من همیشه روشن بود. از بچگی تو تاریکی مطلق میترسیدم.

این عطر لعنتیرو چیکار کنم؟ کاش فردا وقت کنم دوتا از لباساشو بیچونم توچمدون بذارم

وحید-یه چیزی میخوردی خواب به خواب نری

لبهامو فشار دادم بهم. صدام دو رگه شده بود

- شما نگرا نباش

وحید - نیستم

- از حرف زدنت معلومه... بگیر بخواب

وحید - آگه فین فین کردنات بذاره میخوابم

آگه جراتشو داشتم میرفتم رو کاناپه میخوابیدم. اما امشب آخرین شب بود

- گوشاتو بگیر

وحید - شما آبغوره نگیری حله...

- دلم میخواد بگیرم

زیر لب چیزی گفت نشنیدم

- مردی بلند بگو

وحید - بخواب یلدا حوصله اتو ندارم

- به درک که نداری... انگار من دارم

جواب نداد. خیلی گذشته بود اما خوابم نمی برد. برگشتم سمتش. پشت به من خوابیده بود.

فقط صدای نفسای آرومش میومد.

خیلی جلو خودمو گرفتم ولی نشد.

کشیدم خودموسمتش، شاید ۲۰ سانت فاصله داشتیم. بوی عطرشو با تمام وجود نفس

کشیدم. بازم اشک دم مشکم را افتاد.

نوک انگشتمو آروم روی لباسش کشیدم. چی میشد یه بار بغلم کنه؟

حالا ماچوبوسه بخوره توسرش، فقط بغلم کنه.

خاکبرسرت یلدا که لباتو آکبند نگه داشتی برای توگورت. چی میشد عصبانی بشه بازازدستم!

ای بابا... این مرد میخواست جذب من بشه تو این مدت شده بود

یه ماه دیگه سالگردمون بود و فردا داشتیم جدامیشدیم. بهش پیشنهاد بدم یه ماه عقب بندازه؟ نه بابا... باز مسخره ام می‌کرد و خورد تر از اینی که بودم... بعدم با فضاحت طلاقم میداد میگفت گمشو برو نینمت

تو دلم آهی کشیدم. چشمامو بستمو فقط نفس کشیدم

سه‌م من همین بود... من انتخاب دوم بودم... یه انتخاب از روی اجبار

چشم باز کردم نبود.

آفتاب از پنجره چشممو کور کرد. بلند شدم. کلا تو خونه نبود. بی انصاف نیومد روز آخر کنار هم باشیم.

تو دوست داری کنارش باشی اونکه دوست نداره یلدا خانوم

چشمم افتاد رو کاغذ رو اپن

وحید- ساعت یازده حاضر باش

یازده؟ چه دست خطش قشنگ بود. با آه به ساعت نگاه کردم ۱۰ دقیقه به ده بود.

شکلاتی خوردمو به اتاق رفتم. خیلی سعی کردم اشکام نریزه تا صورتم تابلونباشه ولی مگه میشد؟

چمدونمو جمعوجور کردم و گذاشتم جلودر. خونه رو مرتب کردم و لباسامو پوشیدم.

گوشی به دست رو مبل غمبیرک زده ام که میس انداخت

یعنی گمشویا... خب زنگ میزدی دیگه خسیس خان

کشون کشون چمدونو برداشتمو رفتم بیرون. این دفعه واقعا دیگه باید میرفتم

تو آسانسور کارت ملی و شناسنامه امو از تو چمدون گذاشتم تو کیف دستیم

منتظر بود. به جای سلام گفتم: صندوق عقبو بزن

بی حرف زد.

منم بابدبختی بلند کردم گذاشتمش تو صندوق

رنگم حسابی پریده بود. رو صندلی نشستمو زیر لب سلام گفتم. جواب نداد و راه افتاد.

دلَم میخواست این دم آخری یه دعو کنیم اما هیچ دلیلی به ذهنم نمیرسید
انگار داشتن میبردنم قتلگاه... احساس میکردم هر آنه که بیارم بالا
خلاصه توقف کرد.

مثل جوجه پشت سرش راه میرفتم. همینکه واستاد رفتم تو کمرش
سریع خودمو جمع و جور کردم که متعجب گفت: بیا دیگه...

با اخم مصنوعی ام گفتم: پس دارم چیکار میکنم

وحید- شدی لاکپشت

-بروبابا

راه افتاد منم قدمای بی جونمو تند تر کردم. و کیلشو دید رفت سمتش. منم اینقدر حالم خراب بود
نفهمیدم سلام کردم یا نه... بره به جهنم بابا حالم خوب نیس
اسمش زرین بود. وحید همش به این اسم صداش میکرد.

اومد سمتمو گفت: خانوم ملکی این کاغذارو امضا کنین

منم که اصلا تو باغ نبودم امضا کردم، چی میخواست باشه، منکه چیزی نمیخواستم مثلا چیرو
میخواستن بالا بکشن. زرین متعجب یه نگاه به من یه نگاه به وحید انداخت. خود وحیدم متعجب
بود، حتما منتظر بود جیغ و داد کنم

من جون نفس کشیدن هم نداشتم چه برسه جیغ

همینکه فامیلی هامونو صدا کردن وا رفتم

نمیفهمیدم چی جوری راه میرم اصلا. همینکه یه صندلی پیدا کردم روش نشستم

خوبه حداقل همون صندلی ای بود که باید مینشستم والا کی حال داشت بلند شه

قاضی بعد خوندن پرونده گفت: طلاق توافقی؟

وحید محکم گفت: بله آقای قاضی

منم سر تکون دادم فقط

مکئی کردو گفت: خانوم شمام راضی به طلاق هستین

–بله

اینقدر آروم گفتم که خودمم به زور شنیدم

قاضی–دلیلتون چیه

وحید با همون لحن محکمش گفت: با هم توافق نداریم...

قاضی سری تکون دادو کمی با برگه ها ور رفتو گفت: خواهرم در طلاق توافقی مهتری بهتون تعلق نمیگیره... اینومیدونید که

–بله میدونم

وحید–من مهر خانومو میدم آقای قاضی...

–نه آقای قاضی من مهر نمیخوام

وحید که ۲ تا صندلی اون ور تر بود آروم گفت–لج نکن یلدا

–گفتم که مهر نمی خوام

قاضیم وقتی کشمکش مارو دید گفت: وقتی خودشون قبول نمی کنن حرفی نمی مونه

باز با برگه ها ور رفت و گفت: در هر صورت طلاق الان صورت نمیگیره... دادگاه مهلتی به طرفین میده برای تجدید نظرو...

وحید–آقای قاضی تجدید نظری وجود نداره... منو این خانوم نمی تونیم با هم زندگی کنیم...

قاضی یکم نگاهش کردو گفت: این روال کاره آقا

وحید حرصی رو به زرین گفت: پس چرا ساکتی؟

زرینم آروم گفت: بهت که گفته بودم

قاضی–جوون اینقدر عجول نباش... شما یه ماه دیگه تشریف بیارید من

–آقای قاضی وقتی هر دومون راضی به طلاقیم چرا باید بهمون فرصت بدید؟ این آقا نمیتونه با من

زندگی کنه... منم همینطور... لطفازودتر تمومش کنید

مردم تا این حرفارو زدم.

قاضیم لا اله الا الله ای گفت و به کاغذا نگاه کرد. عینکشو پایین کشیدو از بالای عینک نگاهی به من کردو گفت: پس شما یه برگه آزمایش عدم بارداری برای من بیارید... ۳روز دیگه تشریف بیارید برای صدور حکم طلاق
-آزمایش عدم بارداری؟

قاضی عینکشو بالا دادو گفت: بله دخترم

وحید-زن من باردار نیست آقای قاضی

قاضی خونسرد به من اشاره کردو گفت: حالشون که چندان تعریفی نداره... برگه رواز پزشک قانونی بیارید منم حکم صادر میکنم
وحید-ولی...

قاضی-وقت منو نگیر پسرجان... بفرمایید... (به منم اشاره کردو گفت) بفرمایید دخترم

به زور بلند شدم. رفتار وحید اینقدر بد بود که حاله داشت از خودم بهم میخورد

همینکه اومدیم بیرون پرید به زرین و گفت: حالا باید چیکار کنیم

زرین نگاهی به من کردو گفت: بهتره حکم رو ببریم پزشک قانونی و آزمایشو بدید... روال کاریه دیگه آقای نیازی... عصبانیت نداره

بعدم رو به من گفت: آزمایش بارداری نیاز به ناشتایی نداره... میتونید برید الان بدین؟

-بله

زرین-پس از این طرف

هرسه سوار ماشین شدیم و رفتیم به سمت پزشک قانونی که دورم نبود از دادگاه. خداخیرش بده گفت با ماشین بریم من داشتم پس میوفتادم

زنه که سرنگوگرفت رفت یکی دیگه که اونجا بودساندیس هلویی گرفت سمتمو گفت: صورتت مثل گچ شده... بخور اینو

ازش گرفتمو کمی خوردم

-کی جوابش آماده میشه؟

زن-معمولا یه روز طول میکشه اما یکی از اون همراهاتون کارو جلو انداخت

منظورش این بود پول داده زودتر آماده شه. خودشم ریز خندید

-کدوم؟

زن-همون کچله

زرنوم میگفت. لبخند کم رنگی زدم که آروم گفت: از دادگاه میانین؟

-اوهوم

زن-اون شوهرته دیگه؟ حیف نیس؟ مشکلتون چیه؟

تو دلم اهی کشیدمو گفتم: تفاهم نداریم

زن-خیلی به هم میانین... حیف شد

سری تکون دادمو بلند شدم

هردوشون رو صندلی جلوی پذیرش بودن. وحید نگاهی به ساندریس تو دستم کرد و سرشو گردوند

اون ور...

زرن خیلی محترمانه گفت: حالتون خوبه خانوم ملکی؟

-خوبم

سری تکون دادو با موبایلش ور رفت

بیشعور حتی نمی پرسید حالم چطوره...مرتیکه پیازی بد قواره

فکر کنم یه ساعتی طول کشید که صدام زدن.

بلند شدم رفتم قسمت جواب دهی. مسئولش برگه رو روی میز گذاشتو با لحن سردی گفت: ملکی؟

-بله

زن-مثبتہ

-ممنون

اومدم برم کہ تازه فہمیدم چی گفتہ... بہت زدہ نگاہش کردموگفتم: شما چی گفتین؟

با ہمون لحن سردش گفت: باردارین جواب مثبتہ... برای سن جنین باید برید سونو

دستمو گرفتم بہ لبہ ی سنگی پیشخان

وحید باخیم اومد سمتم و گفت: چی شد؟

جواب ندادم. عصبی روبہ زنہ گفت: خانوم چی شدہ؟

زنہ یہ نگاہ بہ من کردوگفت: بہ خانومتون گفتم کہ... مثبتہ؟

وحید نابارور گفت: یعنی حاملہ است؟

زن-بلہ دیگہ...

داشتیم واقعا پس میوفتادم... ہمیش اون شب جلوی چشمم میومد. وای خدار من... من حاملہ بودم؟ من حاملہ بودم از وحید؟ اون ہمہ فشارو استرس مرگ مادرم... دعواہام... زمین خوردنم تو

آشپزخونہ ام حتی باعث نشدہ بود زندہ نمومہ... بالا آوردم نام بہ خاطر بچہ بود؟

زرین-آقای نیازی حال همسرتون خوب نیست. بہترہ کمکش کنین

وحیدم زیر بازومو کشیدومنو برد رو صندلی

وحید-زرین شاید اشتباہ شدہ...

زرین-بعیید میدونم. آزمایشگاہ تخصصی و مجہزہ... بہ نظرم بہترہ خانوم ملکی رو ببریم

بیمارستانی جایی... اینطور کہ معلومہ حالشون مساعد نیست

وحیدم بدون حرف زیر بازومو گرفت و رفتیم سوار ماشین شدیم.

قرار شد فرداباز آزمایش بدم

بہ بیمارستان کہ رسیدیم. دکتر یہ سرم برام نوشت.

زرینم خداحافظی کردو رفت.

منو وحید هر دو مون هنگ بودیم

هی چنگ میزد به موهاش. آخرم طاقت نیووردو گفت: چطور ممکنه؟

صدای بلندش باعث شد پرستار بخش بگه: چه خبره آقا... بیمارستانه ها

وحید-خیله خب

هیچین منو نگاه میکرد انگار تقصیر منه

-چرا اینجوری نگام میکنی؟ مگه تقصیر منه؟

عصبی سرشو به سمتم خم کردو توچشمام خیره شد گفت: از کجا معلوم مال من باشه؟

هنگ کردم. از چی حرف میزد؟

دادادم-گمشو بیرون وحید... نمیخوام بینمت عوضی پست فطرت

اخماش تو هم بود که یه پرستار مرد بازوشو محکم گرفتو بیرونش کرد

نفس نفس میزدم.

نیم ساعتی که گذشت دکتری اومد بالا سرم. منم همینجور داشتم اشک میریختم

دکتره که زن هم بود گفت: پیشده عزیزم

در حالی که هق هق میزدم گفتم: هیچی

زن-شوهرت به دکتر قبلی گفته بود احتمالا بارداری... برات یه سرم ویتامینه نوشتیم... علائم هم

داری؟

-غذامیخورم بالامیارم... دوروزه تقریبا چیزی نخوردم

زن-به بو حساسی؟ نفس تنگی چطور؟ میدونی چند وقتشه؟

کمی فکر کردم و گفتم-بوی عطر شوهرم خیلی...

لبخندی زد. فهمید منظورم چیه. ادامه دادم-نفس تنگی ندارم... کمتر از یه ماه باید باشه

روبرگه چیزی نوشتوگفت: سن جنین پایینه پس... سعی کن استرسو از خودت دور کنی... دکتر زنان سراغ داری؟ میخوای کسپرو بهت معرفی کنم؟

-کسیوسراغ ندارم

از جیش کارت بیرون کشیدوگفت: این دکتر کارش خوبه... میتونی بری پیشش... بگو یزدانی فرستادت...

-ممنون

لبخندی زدورفت. دلش خوش بودا... زندگی من گلوله استرسه

پرستار اومد سرم بعدیو زدو رفت. از وحید خبری نبود. بهتر.

مرخص که شدم بازم نیومد. دیگه پوستم کلفت شده بود تو این زمینه. خوبه باز حساب کرده رفته. گرچند این بار یکم همراهم بود

سوار تاکسی شدمو آدرس خونه ی فریدو دادم. حتی الامکان نمیخواستم وحیدو ببینم

نسیم با دیدنم هم تعجب هم ذوق کرد

مانتوشالمو در آوردم

نسیم -چه خوب کردی اومدی عزیزم... شربت میخوری؟

-بیار

نسیم -فریدم الانا میرسه

رفت آشپزخونه... فرشاد رومیز سالن نقاشی میکشید.

باشربت برگشت و گفت: چرا رنگت پریده یلدا؟

-از دادگاه میام

ابروهاشو داد بالا و گفت: تموم شد؟

-نه هنوز

شربتو خوردم. منتظر بود ادامه بدم اما ساکت شدم.

مدتی گذشت که فرید هم اومد. اونم مثل نسیم تعجب کرد

فرید-عجبه

-وای فرید غر نزن... امروز ظرفیت تکمیل

فرید-خیله خب بداخلاق

اومدم جواب بدم گوشیم زنگ خورد. وحید بود.

-چی؟

صدای دادشو مطمئنا فرید اینام شنیدن: کجایییییی؟

-به تو مربوط نیست

وحید-سگم نکن یلدا... میگم کجایی؟

هنجرش داشت پاره میشد از بس صداش بلند بود

-مگه نگفتی مال یکی دیگه است؟ پیش همون یکی دیگه ام

مدتی حرف نزد. اما یه دفعه باز داد کشید: یلداگیرت بیارم مطمئن باش میکشمت

-هرغلطی که دلت میخواد میکنی اینم روش

وحید-بهت میگم کجایی یلدا

-به... خودم... مربوطه... آگه برات مهم بود نمیرفتی... حالام گمشو به من زنگ نزن

وقطع کردم.

احساس حالت تهوع شدید کردم و رفتم تندی تو دستشویی. نسیمو فرید نگران صدام میکردن.

توآینه به قیافه ی بی رنگو روم نگاه کردم و زدم زیر گریه

فرید-یلدا عزیزم درو باز کن... چی شدی تو؟

شده تو زندگی حس کنی کم آوردی؟

یه روزایی تو زندگی ما آدما هست که بیشتر از یه روز پیر میشیم...

الان دقیقا حس میکنم پیرشدم، بیشتر از یه روز... انگار سالهای زیادی از عمرم گذشته، این همه بدبختی و فشار حقمه؟ به تاوان کدوم اشتباه؟ کی بد منو از خدا خواست؟ کی آرزو کرد به خاک سیاه بشینم؟

نگام خیره به چشمای پف کرده ام بود... به چشمایی که یه روز باطمینان میتونستم بگم افسونگرن... اما حالا!!!!!!

-من حامله ام

ساکت شدن. داد زدم: به من میگه بچه مال من نیس... اون عوضی فکر میکنه همه مثل خودشن.

بعد مدتی نسیم اروم گفت: یلدا... خواهری درو باز کن... بیا بیرون حرف میزنیم

-به من میگه بچه ات مال من نیس نسیم... مال خود لجنشه اما انکار میکنه... تحقیرم میکنه...

داد میزد. فرید انگار سرشو چسبونده بود به در

فرید- یلدا درو باز کن... بی خود کرده... بیا بیرون حرف میزنیم

با بی حالی درو باز کردم .

نسیم بغلم کردو کمک کرد رو مبل بشینم. هم پای من اشک میریخت

فرید- الان زنگ میزنم بهش... مرتیکه عوضی

-زنگ نزن فرید

عصبانی گفت: چرا؟

-نمیخوام بدونه اینجام... صبح میرم باز آزمایش میدم. اگه اشتباه شده باشه طلاقمو میگیرم... اگه هم نه که...

نسیم نگاهی اول به فریدو بعدم به من کردو گفت: اگه حامله باشی حکم صادر نمیشه تا بچه ات به دنیا نیاد... بچه اتم میشه مال وحید اگه جدا شید

از کوره در رفتمو باجیغ گفتم: بیجا میکنه... اون کثافت اصلا قبول نداره بچه مال خودشه حالا پیام بچه ارو بدم بهش؟ شده برم سقطش کنم نمیدارم به اون برسه

نسیم- آروم باش... بشین یلدا... این استرسو فشار برای بچه خوب نیست...

همینطور هق میزد. گوشیم هی خاموش روشن میشد. فرید با عصبانیت گوشیمو خاموش کرد و زیر لب حرفی زد.

نسیم منو به اتاق برد.

اینقدر خسته بودم که سرم رفت رو بالشت خوابیدم.

از صدای پیچ بیدار شدم. تاریک بود. سرمو چرخوندم. صداها واضح تر شد

نسیم- چی میگفت؟

فرید- داشت دنبالش میگشت... پرسید اینجا نیست منم گفتم نه

نسیم- میفهمه بالاخره... میدونی که چقدر تیزه

فرید- به درک

نسیم- فردا منم باها تون میام

فرید- تو کجا؟

نسیم- نگرانم خب

فرید- لازم نیس پیش فرشاد باش.

نسیم- میریم میذاریمش پیش ماما... من نمیتونم توخونه بمونم

فرید- خيله خب نسیم

نسیم- فرید؟

فرید- جانم

با احتیاط گفت: میخوای من با وحید حرف بزنم؟

فرید-برای چی؟

نسیم-و حید وقتی عصبانی میشه نمیفهمه چیکار میکنه...میتراسم یه وقت فردا یلدارو ببینه بلایی سر خودش و بچه اش بیاره

فرید-نگران نباش...اینی که من دیدم بیشتر نگران بود تا عصبانی

نسیم-یعنی میگی...

فرید-نمیدونم نسیم...اما اینو میدونم به وحید نمیخواه بلایی سر بچه اشو زنش بیاره...هرچقدرم که بد باشه نمیتونه...

نسیم-مگه یادت نیست چه به روز یلدا آورد؟

فرید-میدونم...اما شک نکن یلدام مقصر بوده..

دیگه ساکت شدن.بی اختیار دستی روی شکمم گذاشتم...یعنی این تو بچه بود؟من داشتم مادر میشدم؟

یادامان افتادمو باز گریه ام گرفت

از صبح تقریبا آب هم میخوردم بعدش بالا میاوردم.نه که بدم بیاد ها...میخوردم تموم و کمال اما بعد میزد زیر دلم...ویارم مثل آدمیزاد نیس

حرفای دیشب فرید بدجوری قلقلکم میداد...بیشتر نگران بود تا عصبانی...همش این جمله تو سرم تکرار میشد.

یعنی موجود منفورتر از خودم ندیدم...بعد اون حرفش هنوز داشتم به یه چیز بیخودی دل خوش میکردم.واقعا فکر میکنی بهت حس داره یلدا؟

با فرید به پزشک قانونی رفتیم و نسیمم اومد.

بازم کلی خون ازم گرفتن...قرار شد فردا جواب بدن اما فرید از بند (پ) استفاده کردو مثل دفعه ی قبل آزمایشو تقریبا ۲ ساعته جواب دادن

اشتباهی نشده بود.

مونده بودم خوشحال باشم یا ناراحت

به خونه رسیدیم. فرید که امروز کلا از کارش زده بود... برام جیگر گرفت و به زورم به خوردم داد. گرچند باز خفیف بالا آوردم ولی باز بهتر از هیچیه

فریدو نسیم به خیال اینکه استراحت میکنم تو پذیرایی بودن، اما من به گوشیم خیره بودم که روشن خاموش میشد... وحید بود که بارها تماس میگرفت.

بلاخره طاقت نیووردم و برداشتم

صدای خسته ی وحید توگوشی پیچید

وحید- کجایی لعنتی؟

جوابی ندادم. نفس بلندی کشید و گفت: آزمایش دادی؟

جواب ندادم. مکثی کرد و گفت: پس مثبت بود

باهوش

وحید- پاشو بیا خونه...

-نميام

مکثی کرد و با همون صدای خسته اش گفت: کدوم گوری هستی آخه؟

-برای تو چه فرقی میکنه؟

وحید- انگار هنوز نفهمیدی چی شده؟ حامله ای... حامله... حالا دیگه نمیشه جداشیم

-بچه که به دنیا بیاد میشیم نگران نباش...

بعد یکم سکوت گفت: پاشو بیا اینجا اینقدر سرتق نشو

-چی؟ دلت برام تنگ شده؟ اسباب بازی دستت نیس بی تابی میکنی؟ یا نگران بچه مردمی؟

حرف نزد.

حرفی گفتم: صبر کن ۹ ماه تموم شه میام طلاقم بدی. این بچه اروهم حق نداری ازم بگیری... اصلا

میدونی چیه؟ حق با تو... بچه یکی دیگه است... پس حق نداری ادعای مالکیت روش بکنی... آگه

بخوای ازم بگیری ش سقطش میکنم

صدای نفسای عصبی اش میومد.

تلفنو قطع کردم. حداقل یکم آرام گرفتم. خوب چزوندمش

داشتیم صبحونه میخوردیم من طبق معمول رفتم که بالا بیارم زنگ درو زدن

نسیم رفت سراغ آیفن

نسیم-بله...بله بفرمایید...چی؟!...بله الان میان

از دستشویی بیرون اومدم

فرید-کی بود

نسیم نگاهی به من کرد و گفت: از کلانتری اومدن دنبال یلدا

هممون متعجب بودیم. فرید رفت دم در و مدتی بعد اومد و عصبانی گفت: مرتیکه عوضی شکایت

کرده

نسیم-هییی...و حید؟

فرید-لباساتو بپوش باید بریم

به کمک نسیم لباس پوشیدم. جیب مانتومو پر شکلات کرد

به همراه فرید با ماشین نیروی انتظامی به کلانتر رفتیم

همینکه داخل اتاق شدیم قیافه ی اخموی وحیدو زرینو دیدم

فرید عصبانی گفت: خجالت نمیکشی شکایت کردی وحید؟

وحید-وقتی +۵دفعه زنگ میزنم میگی نمیدونم کجاست...پس پیش توچیکار میکنه...جناب

سروان...این آقا زن منو برده تو خونه اش...من شکایت دارم

یارو-سروان نه سرگرد...شمام آرام باشید بذارید من کارمو بکنم

روبه من گفت: خانوم میشه توضیح بدید؟

-من خونه ی دوستم رفته بودم مهمونی ایرادی داره؟

سرگرد-شوهرتون شکایت کردن ازتون... شما حامله هستین و تحدید کردین به بچه آسیب
میرسونین

عصبی به وحید نگاه کردم و گفتم: دروغ میگه جناب سروان

سرگرد-سروان نه سرگرد خانوم

وحید-اصلا جناب سرگرد این خانوم بدون اجازه ی من خونه اشو ترک کرده

سرگرد سری تکون دادورو به من گفت: خواهرم بهتره برگردید به خونه اتون و قاعله و ختم کنین

-من برنمیگردم جناب سروان... این آقا مشکل روانی داره... دست بزن داره... میخواید نشون بدم
جاهاشو؟

وحید داد زد: ساکت شو یلدا... بتمرگ سرجات

-نمیشینم... میخوای باز بزنی... جناب سروان بذارید نشون بدم چه دیوونه ایه

مثلا وانمود کردم میخوام دکمه هامو باز کنم و وحید یه هو یورش برد سمتم و منم باجیغ بلند شدم
رفتم پشت صندلیم. خدایی بود که زرینو اون سربازه گرفتنش

سرگرد-بشین بیینم آقا

فکر کنم سرگرده حالش گرفته شد نتونست جای کبودیاریو بیینه

-بیینین جناب سروان... تعادل نداره

سرگرد-سرگرد خانوم سرگرد... شمام بشین سرجات

-من نمیروم خونه اش... گفته باشم

وحید-غلط میکنی

-اونو که تو میکنی... اصلا بیین جناب... سرگرد. من و این آقا اقدام به طلاق کردیم... چرا باید
برگردم خونه اش

وحید-اون رومو بالا نیار یلداها

-تو دو ورت یه جوهره... من خونه ات نمیام

عصبی چنگی تو موهایش زد. زرین با سرگرده یچ کرد و بعد مدتی سرگرد گفت: هردوتون تعهد میدین... نه شما بدون اذن همسرتون بیرون میرید نه همسرتون حق آسیب رسوندن به شمارو دارن

—من تعهد این آقارو قبول ندارم. ببینین...

باز ژست باز کردن دکمه امو گرفتم که وحید بلند شد سرگرده ام داد زد: بشینننننن... میدم بیرون بازداشتگاهها...

خدایی ترسیده بودم. ای خدا منو بکشه که دست از کرم ریختن بر نمیداشتم

سرگرد—خانوم شما بشین اینقدر دعوا راه ننداز

—به من چه این دیوونه است

خود سرگرده ام خنده اش گرفته بود انگار. خیلی جلو خودشو گرفت. یادم باشه وحید رفت نشونش بدم رو دلش نمونه.

وحید اینقدر چنگ میزد به موهایش آدم فکر میکرد الانه که همه اش کنده شه

سرگرد—بیاید اینجارو امض کنید تموم شه

با اکراه بلند شدم و برگه رو امضا کردم. وحیدم باقیافه ی برزخی امضا کرد

وووی... بریم خونه از دم قسط میکشتم

همینکه امضا کرد باز و مو کشوند بریم بیرون. ای بابا میخواستیم به سرگرد نشون بدما...

فرید با یه اخم مصلحتی گفت: شما برو میارمش

وحید—لازم نکرده

فرید—گفتم میارمش

وحیدم اون دست سالمشو کرد باز تو موهایش راهشو کشید رفت

زرینم رفت و منو وحید سوار تاکسی شدیم

با همون اخم گفت: چرا اذیت میکنی آخه دختر

-در برابر اذیت کردنای اون هیچی نیست
 آهی کشیدوگفت: پا رو دمش نذاری بهت گیر نمیده
 ای وای اینم فهمیده بود کرم از منه
 رومو کردم اون ور،دیگه ادامه نداد
 وقتی رسیدیم دیگه پیاده نشدو گفت:هرمشکلی بود زنگ بزن...دهن به دهنش نذاریلدا
 -خیله خب
 فرید-خداحافظ
 -خداحافظ
 همینکه رفت دلشوره گرفتم.درو آروم با کلیدم باز کردم و رفتم تو...صدایی نمیومد.
 همینکه به پذیرایی رسیدم دیدم رو کاناپه با اخم سیگار میکشه
 منوکه دید دوید سمتم.
 منم باجیغ دویدم پشت میز سنگر گرفتم
 وحید-چنان دمازی از روزگارت در آرم یلدا
 -نزدیکم بیای جیغ میزنم
 وحید-بزن به درک
 چرخید.منم با جیغ به سمت مخالف رفتم
 وحید-بین چطور با آبروی من جلو همه بازی میکنی
 -انگار یادت رفته کی شکایت کرده ها
 وحید-میخواستی جای کبودیاتو به اون مردک نشون بدی آره؟الان حالت میکنم
 جیغ بلندی کشیدمو گفتم:سرگرد مثل دکتر میمونه محرمه
 با عصبانیت گلدون روی میزو سمتم پرت کرد که خورد به دیوار هزار تیکه شد.

وحید- وایسا ببینم تا بهت بفهمونم دیگه کیا محرمن دوباره گلدونی پرت کرد. جیغ زدمو به سمت مخالف چرخیدم.
 -دیوونه توکه میخواستی بکشیم چرا مامور اووردی برگردونیم؟
 وحید- بچه ی من تو شکمته...
 -!؟ مطمئنی بچه ی تو!؟ شاید نباشه... ریسک نکن
 نفس نفس زدو با دادگفت: خفه شو یلدا... بچه ی من نباشه میفرستم اون دنیا
 -بهتره غلط زیادی نکنی... بی کسو کار نشدم هنوز
 باجهش بلندی سمتم اومد منم باجیغ رفتم سمت مبلا... پام گیر کرد به لبه ی فرشو تلپ افتادم رو کاناپه
 -!!!!!! اییییییی
 دوید سمتمو نگران گفت: چی شد یلدا؟
 -وای وحید کمرم ترکید...
 دستپاچه شده بود. نگران بچه اش بود نه من... والا روزی ۴ ۵ بار منو این ور اونور پرت میکرد
 وحید- صاف بشین... ببین اگه درد داری بریم بیمارستان
 دردم نگرفته بود اصلا، داشتم پیاز داغشو زیاد میکردم. اما لعنتی هیچوقت اینقدر نگرانم نشده بود. گریه ام گرفت. بهت زده نگام میکرد
 وحید- پاشو بریم دکتر
 جیغ زدم- نمیام... اگه به خاطر بچه نبود سَقَطَم میشدم عین خیالت نبود
 وبا مشت اروم زدم رو شکمم.
 همونجور نگام میکرد. باهمون گریه بلند شدم و رفتم اتاق خواب. یه راست حموم
 نکنه بچه ام بمیره؟ فردا برم دکتر زنان حتما... اگه تا الان زنده باشه معلوم میشه مثل ننه اش سگ
 جونه

از حموم که بیرون اومدم دیدم لبه ی تخت نشسته سیگار میکشه.
 باون حوله ی سفید کوتاه جلوش بودم. اسکن وار نگاه کردو یه پک به سیگارش زد.
 -چمدونم کجاست؟
 سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.
 گفتم حتما باید خودم باز یرم بیارمش که سوییچوبرداشت و رفت بیرون
 این حاملگی چه مزیت هایی داره ها.
 سریخچال رفتم. گرسنه ام بود. اما نمیدونستم چی بخورم بالانیارم. همونجور واستاده بودم که
 اومد. بی حرف چمدونو برد تو اتاق. حالا من بودم جابجایی چمدون نیم ساعت وقت میبرد
 خودتو با این بچه غول یکی میدونی یلدا؟
 صدای دینگ دینگ یخچال بلند شد. یه بار بستم دوباره باز کردم.
 اومد تو آشپزخونه. بی توجه بهش داشتم هنوز نگاه میکردم. یخچال از اون دفعه پرتو بود
 پشتم واستادو آروم گفت: به چی نگاه میکنی؟
 گفتم بذار ۲ دقیقه بیخیال دعوا بشم بینم چطور میشه
 شونه بالا انداختمو گفتم: هرچی میخورم بالامیارم.
 با لحن سردی گفت: فردایه سر میریم دکتر...
 -خودم میرم
 پوفی کشیدوگفت: یعنی لج نکنی روزت شب همیشه یلدا
 نگاش کردم. چقدر تو این ۲ روز دلم برانش تنگ شده بود. برای این عطر خوش بوش.
 آخی... الان میتونستم سواستفاده کنم ها.
 در یخچالو ول کردم بهش نزدیک شدم. ابروهاشو داد بالا از تعجب.
 سرمو به یقه اش نزدیک کردم نفس کشیدم. مونده بود چیکار کنه!

وحید-چیه؟

-میشه بذاری بو کنم؟

سعی کردم چشمامم مثل گربه شرک کنم یه وقت رم نکنه

وحید-منو بو کنی؟

چشمای خوشکلش و گرد کرده بود

-اوهوم

حتما داشت فکر میکرد باز مسخره اش میکنم

اخم کردوگفت:چرا؟

-بوی عطرت خوبه

اخماشو بیشتر تو هم کشید

-نخواستیم بابا ،حداقل پیرهنتو بده

اول با چشمای تنگ شده نگام کرد وقتی دید اذیت کردنی تو کار نیست دکمه هاشو باز کردو به زور از تنش در آورد.هنوز دستش بسته بود.

منم کمکش نکردم جونش در آد

همینکه در اوورد چنگ زدم به لباس و نزدیک بینیم بردم.آخیششش...لامصب چه بوی خوبی میداد.

همونجور لخت به حرکات عجیب غریب من نگاه میکرد که صدای تلفنم بلند شد.حواسم به چشمای خوشکلش بود که صدای نسیم بلند شد

نسیم-یلدا؟خوبی؟جواب بده کارت دارم یلدا

بعد مدتیم قطع کرد.لعنت بهت وحید .

بغضم گرفت.لباسو پرت کردم و رفتم تو اتاق درم محکم بستم.تا میومدم به سمت خودم بکشمش باز این حقیقت که مال من نیس،که دوسم نداره توذهنم آوارمیشه.

لباس پوشیدم روتخت دراز کشیدم،اینقدر گریه کردم که خوابم برد.

با احساس ضعف بیدار شدم. واقعا که با باد هوا زنده بودم.
نگاهی به کنارم کردم مثل همیشه به شکم خوابیده بود. بدون لباس
آهی کشیدمو رفتم آشپزخونه.
شکلات صبحونه ارو برداشتمو با نون توست های چند روز مونده گذاشتم رو آپن.
یه عالمه شکلات مالیدم رو نون و گاز زدم.
خداکنه بالا نیارم واقعا دیگه جون نداشتم. لقمه دوم بودم که دیدم وحید اومدو بی حرف روبه روم
نشست
با لذت میخوردم.
تعارف نداره که خواست بر میداره دیگه
-چیه میخوای بگی :زنگ زدی به نسیم؟ چیکارت داشت؟ حالش خوب بود؟ مشکلی نداشت؟... باید
بگم که زنگ نزدم پس نپرس
لحنم خونسرد بود اما خدامیدونست چقدر حرص خوردم
حرفی نزد. گازبزرگی زدم. یکم شکلات ریخت رو یقه ام.
یه تیشرت سیاه که عکس گربه داشت روش.
بادست برداشتمو وحیدو نگاه کردم. چشمش به دستم بود.
-حتما میخوای باز غر بزنی بیدارت کردم آره؟ خب برو سیگار تو بکش... فکر کن کلاس تقویتی
سیگار کشیه
بازم حرف نزد. اما چشماش یه جوری بود.
-الحمدلله الرب العالمین لال شدی؟
وحید- نه به کوری چشم شما
پشت چشم نازک کردم و گفتم: کوری چشم هواخواهات
کمی سمتم خودشو کشیدوبا لبخند موزی گفت: اینم که باز همون میشه

-پررو

نون تست و از دستم کشیدو کرد تو حلقشو با دهن پر گفت: شاگردیتونومیکنیم استاد

لقمه ی دیگه ای شکلات زدمو گفتم: خوبه قبول داری شاگرد منی

پوزخند معروفشو زدو گفت: تواین زمینه ها بله

-هرچی...

وحید-موندم دقیقا به کی رفتی! از اون مامان مظلوم تربیت همچین دختری بعیبده

با دهن پرگفتم: من به خودم رفتم... تربیت سرخودم

تک خنده ای کردوگفت: آره خب مشخصه

از خنده اش دلم ریخت... چقدر خوشکل میخندی آخه پسر... بهش بگم ویار خنده اشو کردم؟

تودلم خندیدم. اونم گفت باشه حتما!!!!

لقمه ی دیگه ای گرفتم که اروم گفت: گرسنه ات بود؟

-اثرات بچه است اینم؟ قبلا اینقدر توجه نمیکردی

فقط نگاه کرد. اشتهاام کورشد. در شکلاتو بستم

وحید-چیشد؟

باحرص گفتم: نگران نباش بچه ات سیر شد

گذاشتم تو یخچالو رفتم اتاق خواب. اما نیومد.

خوبه بالا نیووردم. به زور خوابیدم

ساعت ۱۰ بود که بیدار شدم. خبری از وحید نبود.

تلفنو از رو پاتختی برداشتمو به نسیم زنگ زدم

نسیم- الو یلدا!!

-سلام

نسیم-خوبی عزیزم؟

-خوبم...تو چطوری؟ زنگ زده بودی

نسیم-نگران بودم.

بلند شدم به پذیرایی رفتم.کش و قوصی به بدنم دادمو گفتم:نگران نباش همه چی اکیه

نسیم-بیا با هم بریم دکتر زنان چکاب شی.

-میخواستم برم اتفاقا

نسیم-من دکتر آشنا دارم...از دوستانه...فرشادم خودش برام دنیا آورد

-خیلی خوبه

نسیم-بگم امروز بریم پیشش پس؟

-باشه ساعت چند؟

نسیم-اسم میکنم برات

-آدرس بنویس خودم میام

نسیم-باشه عزیزم خدا حافظ

-خدا حافظ

لیوان آبی خوردمو به مهسا زنگ زدم

-الو

مهسا-سلام خانوم خانوما

-سلام خوبی؟

-بد نیستم

بعد از مکثی گفتم:مهسا...یه اتفاقی افتاده

مهسا-چی شده؟

توماشین که نشستیم فقط تو دلم آه میکشیدم. نسیم واقعاچی داشت؟ کاش میدونستم

صدای ضبطوز یاد کردم که مثلا فکرمو منحرف کنم

مالانی:

چرا منننن؟... چرا با عشقت این کارو کردی؟

تو بازم که بی حالو سردی...

توبگووووووو، تقصیر من... چی بوده هان؟

تومیخواستی بری، فهمیدم از بهونه هات...

چرا منننن؟...

مگه چیکار کردم که دلت شکست؟

اون چیکار کرد که، به دلت نشست؟

بگوبه من، همه کارات، قول و قرارات بازی بوده پس!

تاحالا اینطوری شده؟! که عشقت باشمو حسش نکنی!

نگاه توی چشمش نکنی!

کسی که حتی، یه روزم فکرشو نمیکردی بهش فکر نکنی!...

(این بغض لعنتی دیگه چیه؟ یعنی از قصد این آهنگو گذاشته؟)

تومی دیدی اشکای نیمه شبامو

توی بی معرفت نداشتی هوامو

تورفتی با اینکه میدونستی، تنهاموووو

تومیشنیدی صدای شکستنامو

تومیدیدی به پات نشستنامو

یهویی مرد، حسمو

توخواستی که اینطوری شد...

تا حالا اینطوری شده؟! که عشقت باشمو حسش نکنی!

نگاه توی چشمش نکنی!

کسی که حتی، یه روزم فکرشو نمیکردی بهش فکر نکنی... (ملانی آهنگ چرا من)

ماشین توقف کرد. ظبتو با حرص خاموش کردم وبا اکراه پیاده شدم وقتی دیدم داره پارک میکنه
باهام بیاد

باپوز خند گفت: انگار خیلی از همراهیم راضی ای

اینقدر بغض داشتیم که ترجیح دادم جواب ندم

اونم با اخم همراهم وارد مطب شد. دلم نمیخواست به واکنشش وقتی دلخوشیشو میدید نگاه
کنم، مگه زوره؟

رومو کردم اونور... نسیمم از دیدن وحید شکه شد

بی توجه روی صندلی نشستمو سرمو انداختم پایین. بعد مدتی نسیمم کنارم نشستو گفت: بعد این
۲ نفر نوبت ماست

فقط سرتکون دادم. بذار وحید خوب نگاش کنه. اونم دل داره دیگه... فقط نمیدونم این بغض لعنتی
چییه.

منشی که صدامون کرد هر سه رفتیم تو اتاق. دکتر با نسیمم کلی خوش و بش کردوروبه من
گفت: خوبی عزیزم؟

خوبم آرومی گفتم. چقدر هوا خفه بود.

دکتر- روی تخت بخواب عزیزم تا پیام... آقا کمکشون کنین لطفا

زیر لب جووری که بشنوه گفتم: نمیخواه

به تنهایی روی تخت دراز کشیدم. نگاهش نمی‌کردم بینم هنوز داره نگاهش میکنه یا نه... حتما با دمش گردومیشکسته که نداشته تنها بیام

لباسمو دادم بالا و کمی هم شلوارمو پایین کشیدم، ژل سردی روی شکمم ریخت و گفت: حالتها تو بگو

-خیلی بالا میارم... نمیتونم غذا بخورم خوب.

دکتر-اولشه... بدنم هنوز به این کوچولو عادت نکرده... تقریبا سه هفته و ۳ ۴ روز شه... به نظر رحمت ضعیف میاد... بیشتر استراحت کن تا خطری تحدیدش نکنه... آب کیسه هم اندازه اش خوبه...

دستمالی به دستم داد و گفت: همراه باید برای چکاب بیای... قرصایی که مینویسمو مرتب استفاده میکنی... بدن تو تقویت کن خودتم خسته نکن... تا بچه خوب شکل بگیره... از سه ماه به بعد تقریبا راحتتری... این آزمایشم بده ماه دیگه که اومدی برام بیار جوابشو

بلند شدم و دکمه های مانتومو بستم. روبه وحید گفتم: مراقب باشید استرس و فشار بهش وارد نشه... طبق چیزی که من دیدم از رحمشون این چیزا باعث سقط میشه... باز چند تا قرص برای تقویت دیواره های رحمش نوشتم...

به کیم میگه این حرفارو

بعد کلی تشکرو این حرفا اومدیم بیرون.

هرسه رسیدیم پایین. با لبخند زوری گفتم: بیا نسیم میرسونیمت

نسیم-نه نه خودم میرم...

-بیا حوصله تعارف ندارم

رو صندلی ماشین نشستیم. نسیمم با اکراه قبول کرد. نگاهم و دوختم به پنجره و گفتم: منو اول برسون خونه

هیچکدوم حرفی نزدن.

کاش وحید میگفت میخوام تنها باشیم یلدا. از ماشین پرش کن بیرون... بگو کار دارم بگو مسیرم
نیس. کاش قدرت جیغ زدنی داشتیم. من بدبخت عزیزترین دوستمو باید به خاطر تو نبینم، به خاطرت
باید ازش متنفر بشم. چرا!!!!!!

همینکه جلوی در نگه داشت پریدم بیرون. داشتیم خفه میشدم. زیر لب خدا حافظی گفتم و تقریباً
دویدم تو ساختمون.

یعنی رفت جلونشست؟ چرا منتظر نموندم ببینم؟ خاک تو سر بدبخت یلدا که اینقدر بیچاره ای
از پنجره ی سالن به در ساختمون خیره بودم. نمیدونم چند ساعت. ولی اومدم. بدنم خشک شده
بود... تکون نخوردم از جام
صدای چرخش کلیدو بعد هم، قدمهاش.

خوشحال بود نه؟ حتما خوشحال بود... شایدم نه... نسیم زده تو پرش اونم الان جبران
میکنه... سرمن خالی میکنه

از توی شیشه دیدم. اومد رو کاناپه نشست ماهواره و بعدم سیگارو روشن کرد
تکون نخوردم. شده بودم مجسمه.
دلیم ضعف رفت.

نفسی کشیدم... بیخیال... این زندگی لجن، هم زدن نداره که... بدتر بوش بلند میشه
با قدمهایی آروم به آشپزخونه رفتیم. از توی فریزر گوشت چرخ کرده بیرون آوردم.
کتلت راحت بود.

موادشو درست کردم و سرخ کردم. یکمم سیب زمینی سرخ کردم و بشقاب روی اُپن چیدم
-شام درست کردم

بلند شد. سیگارشو توجاسیگاری خاموش کرد و اومد نشست رو صندلی.
ظرف کتلتو وسط گذاشتیم.

تکه ی کوچیکی خوردم. خوب شده بود. نمیدونم چرا دیگه اشتها نداشتم.

وحید-چیه؟! تو بوش بودی؟

سرمو بالا گرفتم. چشماش شیطون شده بود.

وحید-چرا اینطوری نگام میکنی؟

یعنی نسیم زده بود تو پرش؟

-تو دلت بهم میخندی نه؟

ابروهاشو داد بالا. حرفی نزد.

نفسی کشیدمو گفتم: حتما میخندی...

چنگالموتوی بشقاب گذاشتم.

-از اینکه من مادر بچه اتم چه حسی داری؟

نگاهشو تو صورت تم چرخوند.

-آگه این بچه نبود الان دیگه از دستم راحت بودی. مگه نه؟ تو دلت میگی ای بخشکی

شانس... افتاده رو زندگیم بیخیالم همیشه

موهای جلوی صورتمو دادم کنارو گفتم: میخواستی بچه ات شبیه نسیم بشه؟ دوست داشتنی روشکم

اون دست بکشی و از باباشدنت خوشحال باشی؟ حالاچی؟ خوشحالی؟ این بچه تو برنامه هات نبود

نه؟ بعد طلاق میدیش به من یا خودت میخوای بزرگش کنی؟...

اینقدر اشک توچشمام بود که محو میدیدمش...

آهی کشیدمو گفتم: مامانم ۳سال حسرت کشید تا نوه اشو بغل کنه... اما هر بار میخواستم بهت بگم

به خاطر دل اون پیرزن این کارو بکنیم... تو... تو به بدترین حالت تحقیرم میکردی ...

با دستام اشکامو پاک کردم. از روی صندلی بلند شدم و گفتم: خوردی بقیه اشو بذار یخچال

نمیدونم چه ساعتی بود. احساس کردم دلم داره زیرو رو میشه. دوییدم سمت دستشویی.

هرچی خورده و نخورده بالا آوردم. از افت فشار دستام میلرزید

روی صندلی ناهارخوری نشستم. سرمو روی دستام گذاشتم. کمی که حالم جا اومد به آشپزخونه رفتمو ظرف شکلات صبحونه ارو بایه قاشق برداشتم نشستم رو صندلی. خوردنش چه لذتی داشت. قاشق قاشق میخوردم که چراغ راهرو روشن شد. کاش خوابش سنگین بودا.

سیگارشو از رومیز برداشت. اتیش زدو اون طرف اُپن ایستاد.

-اگه میخوای نگام کنی تا کوفتم شه سخت در اشتباهی.

پکی به سیگارش زد رفت رو کاناپه نشست.

میل شدیدی به بوی عطرش داشتم. قاشق شکلاتی تو دهنم بود بلند شدم رفتم کنارش نشستم

بی توجه به من سرشو تکیه دادو پک زد

-میخوام آخر هفته نسیمو فریدو دعوت کنم

وحید-و مناسبتش؟

-مناسبت خاصی نداره...

سرمو نزدیکتر کردم گفتیم: این کدوم عطرست؟ اون مشکیه؟

سری تکون داد.

-از دست پختم خوشت نمیاد؟

حتی نگامم نمیکرد.

-دست نخورده بود... بینم از این سیگار تغذیه میکنی؟

زیرچشمی نگاه کردو با پوزخند گفت: اصلا تعادل روانی نداری... اون قیافه ی افسرده ی سرشامتو

قبول کنم یا الانو؟

شونه بالا انداختمو گفتم: هر دورو... همش که همیشه آبغوره بگیرم

سری تکون دادو پک زد

-تو خودت خیلی تعادل روانی داری؟

وحید- از تو سالم ترم

- مگه اینکه خودت بگی... اگه بتونم عدم صلاحیتتو ثابت کنم میشه حضانت بچه رو بگیرم نه؟

با اخم گفت: بله... اگه... بتونی

- کاری نداره که، کافیه یکی ببینت موقع عصبانیت... گودزیلایی میشی

وحید- چقدرم که حساب میبری

با خنده گفتم: حساب که میبرم... اما خب به منم میگن یلدا نه برگ چقدر

پک محمی زد. بی اختیار بلند خندیدم و گفتم: همه مادر پدر وقت میفهمن بچه اشون داره به دنیا میاد

چه حرفایی میزنن... اونوقت من تو فکر اینم عدم صلاحیتتو ثابت کنم، تازه ازت کمک میگیرم

سری تکون داد و پوز خند زد.

- ولی میشه یه داور برای دعواهامون ها نه؟

وحید- خیلی مطمئنی به موندنت

سیگار شو خاموش کرد و جاسیگاری. داشت دلا میشد یکی دیگه برداره

لحنشو نیش دار میکرد... اما من دیگه پوستم کلفت شده وحید خان.

با خنده دستشو گرفتم. محکم کشید. باز گرفتم و گفتم: چرا رم میکنی؟ یه دقیقه صبر کن

با اکراه دستشو شل کرد. گرفتن دستای داغش تو دستای سردم لذتی بود.

لباسمو دادم بالا و دستشو رو شکمم گذاشتم. ابروهایش رفت بالا.

- الان فقط یه قلبه کوچولو!...

دستشو کشید. قاشقی شکلات خوردم و با لبخند گفتم: منو الان جو مادری گرفته برای همین میگم

دختره.

بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت

وحید- هرچی باشه ولی به تو نره

چرا دوست داشتیم برم تو بغلش؟ چون دوسم نداره؟ چون اینقدر از من بدش میاد دوسش دارم؟ راسته میگن اگه ۱۰ نفر یه دختر و دوست داشته باشن دختر درگیر نفر ۱۱ امه که چرا دوسش نداره؟ نمیدونم چرا... فقط اینو میدونم اگه وحید به بدترین شکل هم تحقیرم کنه دوسش دارم. ادم تو سری خور نیستی. میتونم هر چقدر وحید منو آزار بده به همون اندازه آزارش بدم... اما حسم بهش تغییر نمیکنه. نهایت حرکت من برای دور شدنش همون طلاق بود. طلاقم بگیرم باز میخوامش. شاید بگن چقدر احمقی... مگه تو غرور نداری؟ آدمم اینقدر بدبخت؟ اما دوست داشتن بچه بازی نیست. حس رهگذر نیست. کسایی که عاشق واقعین فقط میتونن منو درک کنن اون هوسه که یه روز تموم میشه نه دوست داشتن.

اینقدر فکر کردم رو همون کاناپه خوابم برد.

آفتاب که از پنجره میزد بدجور رومخ بود. بالاخره بیدارم کرد

اینطور که معلومه وحید نمیتونه تو خونه بند شه. با اون دست علیشیم باز ول کن شرکت جونش نبود.

آخ که من به اون گج و دیوارام باید حسادت میکردم

شکلاتمو دیشب تموم کردم. حوصله نداشتم چیزی بخورم بعد بالا بیارم. برای همین بیخیالش شدم و رفتم حاضر شدم. آرایش ساده ایم کردم و رو یه کاغذ نوشتم: من میرم گالری... قراره پیش مهسا کار کنم. ممکنه دیر بیام.

پایینشم یه امضا و نقاشی دختر موبلندی کشیدم.

قربون خودم برم اینقدر نقاشیم خوبه.

به گالری رسیدم.

مهسا بادیدنم کلی ذوق کرد. کارارو تقسیم کردیم. به چند تا نقاش که برای نقاشیهاشون اینجا قرارداد بسته بودن زنگ زد و هماهنگ کردم که چیکار بکنن و چیکار نکنن. بعد از ظهرم نمایشگاه استاد درخشنده اینجا برگزار میشد.

وقتی به مهسا گفتم ناهار فقط دلم شکلات صبحونه میخواد کلی خندید و گفت مش صفر بخره.

گرچند اونم رفت از اینا که باشکلات کره ای بود خرید، بد نبود اما اونی که وحید خریده بود بهتر بود. قرصایی که دکتر برام نوشته بودو رفتم از داروخونه گرفتم. وحید که به فکر نبود. باید خودم هوای نخد کوچولومو داشته باشم.

وقت اضافه امورفتم تو کار گاه طرح زدم. اینجوری زود میگذشت اما خسته شده بودم.

چون غدام نمیخوردم انرژیم خیلی کم بود.

خلاصه نقاشیای استاد اومدو منم مشغول جابه جایی بودم. موندم این مرد چقدر حوصله داره و چقدر سوژه.

من واسه هر سوژه کلی درگیر میشدم واسه انتخاب

سر ساعت مقرر بازدید کننده ها اومدن.

استاد اومدو بعد کلی تشکر ازم خواست مسئولیت چند تابلو رو داشته باشم. چون تابلوها زیاد بودن.

منم قبول کردم. ۳ تا از تابلوها رو فروختم به این تازه به دوران رسیده های هنر دوست

خلاصه کلی فک زده بودم و خسته. اون لبخند مسخره ام رو هم حفظ می کردم.

یهوسرو کله ی هیزالدوله پیدا شد.

یه راست اومد سمتمو گفت: سلام بانو

-سلام آقای درخشنده

مهیار- دیدن شما بیشتر از دیدن تابلوها باعث خوشحالییم شد... فکر نمی کردم به زودی ببینمتون.

یه نگاهیم به سر تا پام عنایت کرد

-ممنون. بلاخره این شغلیه که دوسش دارم. انتظار ندارین تو خونه بمونم که

مهیار- اوه... نه بانو. از شما انتظار غصه خوردن ندارم. در واقع حیف این چشماست

صدای وحید از نزدیکی بلند شد

وحید- چرا حیف این چشماست؟

این دیگه از کجا پیداش شد؟ دهنم که میرفت باز بشه و جمع کردم
 مهیار باخونسر دی خندید و گفت: زیبا، براق، افسونگر... چیف نیست؟
 مرتیکه اجنبی چه چرتو پرتی میگه
 وحید- انگار شما اومدین چشمو چال همسر منو ببینین تا تابلوها رو
 مهیار بالبخند گفت: اوه نه جسارت نکردم... فقط نظر مو گفتم
 وحید همچین اخم کرده بود من ترسیده بودم چه برسه به این ژینگول
 وحید- بهتره برید تابلوها تونو ببینین
 رسمی تر همون گمشو برو تا لهت نکردم بود فکر کنم
 مهیار با اجازه ای گفت و رفت
 -اینجا چیکار میکنی؟
 وحید- مشخصه با جون و دل تابلوها رو به فروش میذار
 -بس کن وحید... ۴ نفر میبینه برام بد میشه...
 وحید- پس بیا بریم تا ۴ نفر آدم ندیدن
 -من وسط کارمم... کجا پیام؟
 وحید- ساعتو دیدی دیگه؟ ۸ شبه
 -خب... طول میکشه دیگه... درمورد تابلوها توضیح میدم
 وحید- در مورد تابلوها توضیح میدی یا واسه اینو اون عرض اندام
 -وحید باز شروع نکن.
 وحید- مگه دکتر نگفت استراحت باید کنی. از صبح اینجایی
 -آهان... پس بگو. برای بچه ات نگران شدی... چک دارم میفهمی؟ تومیخوای پولشو بدی؟
 وحید- درموردش حرف میزنیم.

-اگه الان برم کارمو از دست میدم

بلندو عصبی گفتم: به درک

چند نفر برگشتن سمتمون. با ترس نگاهی به اطراف کردم و آرام گفتم: صداتو بیار پایین دیوونه.

وحید- یلدا اینقدر عصبانی هستم که کل گالری رو بهم بریزم. پس با من یکه به دو نکن جلو پلاستو جمع کن بریم.

- لعنت بهت وحید

به سرعت رفتم سمت مهسا. از این پسر هرچی بگی برمیاد.

کشیدمش کنار و گفتم: مهسا وحید اینجاست... من باید برم. قاطی پاتیه

مهسا- میخوای من باهات حرف بزنم؟

- نه نه... خودم حلش میکنم... فقط ببخش ترو خدا.

مهسا- این چه حرفیه عزیزم؟

- پس فعلا... بعدا باهات تماس میگیرم

مهسا- باشه برو خدا حافظ

کیفمو برداشتمو به سمت در ورودی رفتم. تو ماشین نشسته بود.

با عصبانیت سوار شدمو درو محکم کوبیدم. ماشین از جا کنده شد با اون گازی که داد.

- خیلی بی شعوری

وحید- باز به روت خندیدم رفتی سراغ کثافت کاریات؟

- اونیکه کثافت کاری میکنه تویی... چرا باید اینقدر موضوع رو بزرگش کنی؟

وحید- موضوع بزرگ هست به خودی خود... خانوم تا ساعت هشت با عالمو آدم لا*س میزنه ومن

توخونه منتظرم بینم کی تشریف فرما میشه. میام دنبالش، وقتی میرسم یه گردن کلفت داره

از چشم و چالش حرف میزنه اونم لبخند ژکوند تحویل آقا میده... اصلا بهش گفتم شوهر داری؟

- کوری نمیبینی حلقه ام دستمه؟

وحید- رفتارت که چیز یونشون نمیده

- رفتار تو خیلی نشون میده؟ تو یکی دیگه دم از زندگی متاحلی و متعهدی نزن که واقعا خنده دار
میشی

وحید- من اگه بخوام با کسی باشم فکر کردی برام کاری داره؟ + + تا دختر زیر دستو بالمن

- خب باش... من جلو تو نگر فتم جناب

وحید- کاملاً مشخصه که از ته دلت حرف میزنی

- ا!؟ به دل منه؟ تو چیکار به دل من داری؟ برو با همونا که زیر دستو بالتن... چرا چشم نداری خاطر
خواهای منو ببینی؟

با پوز خند گفت: دور برت نداره... اینکله یه قرطی فرنگ رفته چشمش تورو گرفته باعث نمیشه
فکر کنی خیلی طرفدار داری

- کی گفته فقط این یه مورد بوده؟

نگاهشو سمتم چرخوند. اگه بگم احساس می کردم الانه که خودمو خیس کنم دروغ نگفتم.

وحید- پس زیاده؟ دلت بهشون قرصه که اینقدر میگی نه؟

جواب ندادم.

یه دستی هم فرمون و میگرفت هم گاهی دنده عوض میکرد. رانندگیش تو عصبانیتش خوب بود.

بلاخره رسیدیم. جلوی در نگه داشت و داد زد: برو پایین

- فقط میخواستی بیکارم کنی آره؟

وحید- ترجیح میدم پیش هر کی باشم جز تو... گمشو برو

قلبم ریخت. نکنه میخواد...

پیاده که شدم ماشین با سرعت حرکت کرد. وسط خیابون هنگ بودم.

لعنت بهت عوضی

عصبانی رفتم بالا.

لباسامو هر کدوم یه گوشه پرت کردم و خودمو انداختم روتخت و گریه کردم
از وقتی بیدار شدم همش کنار پنجره ام. از دیشب تا الان که ساعت ۷ شبه نیومده.
دارم ضعف میرم. دوتا کتلت خوردم که همرو بالا آوردم.
دیگه بیخیال شدم و نشستم رو کاناپه...

همینکه نشستم صدای چرخوندن کلید اومد. انگار کشیک داده بینه من کی نگاه نمیکنم بیاد تو
موهاش درهمو کنتم دستش بود. چشماشم قرمز.
نگاهی به من کرد و رفت اتاق خواب.

فکر کنم اینقدر که من حرص میخورم آخر بچه ام منگل میشه
لباساشو عوض کرد و اومد نشست یکم اون طرف تر. با حرص نگاش میکردم
نگاهی گذرا بهم کرد و گفت: چیه زل زدی؟
- فکر نمیکنی هنوز جا داشت باهاش باشی؟

پکی زد و گفت: با کی؟

خسته چشماشو بست. اومدم بلند شم برم بازومو گرفتم. چشماش هنوز بسته بود
- به من دست نزن عوضی

آروم سرشو بلند کرد. منو که تقلا میکردم آروم کشید سمت خودش. فشار دستش رو بازوم خیلی
زیاد بود. از درد بود یا از نزدیکی بیش از حد به وحید دیگه نتونستم وول بخورم. زبونمم که لال شد
خود به خود.

چشمای قرمز شده اشو تو چشمام دوخت. نفس داغشم رو صورتش بود
وحید - اگه بخوام با کسی باشم نیازی به تابلو بازی نیست.

نفسمم بالا نیومد. نگاهشو تو صورتش چرخوند و گفت: من نمیدونم توجه اصراری داری با من لج
کنی... تازورت نکنن غذامیخوری نه؟ تنت یخه

آروم مثل مسخ شده ها گفتم: بالامیارم
 نفس خسته ای کشید و گفت: پاشو بریم حداقل یه سرم بزن
 و دستمو ول کرد. چون نداشت دعوا کنه یاد یگه حوصله امو نداره؟
 هرچی دم دستم بود پوشیدم
 سوار ماشین شدیم. واقعا کلافه و خسته بود.
 ول کن... یه امشبرو بیخیال بحث شو یلدا
 دکتر برام سرم ویتامینی زد
 دیگه داشت از بیمارستان حالم بهم میخورد. این چند وقته همش بیمارستان بودم
 وحید رو صندلی نشست و دست به سینه چشماشو بست.
 منم که داشتم با نگام قورتش میدادم.
 وحید- وقت کردی پلکم بزن
 این پسر همه جاش چشم داشت.
 -ایششششش... توهم
 وحید- تو که راست میگی
 حالا چشماش بسته بود... راسته میگن پسرا ۱۵۰ تا چشم دارن؟ این وحید که داره
 سرم آخراش بود که پرستار خودشیرین اومد عوض کرد.
 برای اولین بار وحید کنارم موند و در نرفت.
 اینقدر خسته بود که سرشو گذاشت رفت. اما من دم دمای صبح خوابیدم.
 تلفنو برداشتمو به فرید زنگ زدم
 فرید- به به خانوم... ظهر تون بخیر
 خمیازه کشیدم. نگاه به ساعت کردم ۱ بود.

-سلام

فرید-اووووه چه خبره؟چه خمیازه ای

-خوبی؟

فرید-به خوبی شما

-میخواستم شام دعوت کنم

مکتی کردوگفت:خبریه؟

-نوچ...

فرید-از این ولخرجیا نمیکردی

-از کیسه خلیفه است

خندیدوگفت:آفرین

-میای یا نه؟

فرید-به صرف؟

-میخوام خورشت کرفس درست کنم برای نسیم

فرید-یعنی فقط نسیم میخوره؟

-نه توام میتونی یه قاشق بخوری

فرید-عیب نداره...از خرس یه مو کندم نعمتیه

-منتظرم.زود بیاین

فرید-اوکی فعلا تا شب

-خداحافظ

از تو فریز گوشتوکرفس ونعناعجفری در آوردمو خورشتوبار گذاشتم.

یه ظرفم سالاد ماکارونی درست کردم برای فرشاد که دوست داشت و نسیم براش درست
نمیکرد.

ژله ی چند لایه ام درست کردم.

ساعت ۶ بودو از وحید خبر نبود. نکنه فراموش کرده! نکنه نیاد!

پوففففففففففففففففففف

یه لباس سرمه ای با شلوار لی سرمه ای پوشیدم. یه ته آرایشم کردم

نگاهی از توی آینه به خودم انداختم. چند ماه دیگه میشدم خیک باد.

آب برنجوتازه گذاشته بودم که اومدن. نسیم زیاد راضی به نظر نمیرسید. هنوز نمیدونستم اون روز
بینشون چی گذشته. نمیخوامم بدونم... به اندازه ی کافی بی روحیه هستم.

فریدم مثل همیشه راحت برخورد میکرد. البته فرشادم یه گلدون سفالی رو زد ترکوند بسکه از این
ور به اون ور میرفت این بچه... مگه آروم میگرفت؟

بچه من ، اگه +۱٪ به من بره اینجارو با خاک یکسان میکنه من میدونم دیگه... بیچاره مامان من که
هیچوقت دم نمیزد از کارام

دیگه داشتم نا امید میشدم از اومدنش. گوشيرو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه. زنگ زدم بهش

بوق ۵ برداشت

- کجایی وحید؟

وحید- نزدیکم

- باشه...

دیدم حرفی نمیزنه فعلا ای گفتم و قطع کردم

حدودا +۱۰مین بعدش رسید.

دلم میخواست بینم نگاهش چه جوریه. مسخره بود اگه فکر میکردم نسیمو به چشم خواهری
میبینه... همون نگاه عمیق همیشگیشو بهش انداخت و سلام کرد.

بیا...همینومیخواستی بینی؟ دیدی؟ کنف شدی؟ آره

تو دلم آه کشیدمو میوه آوردم. وحیدم لباساشو عوض کردو اومد. همه تنم چشم شده بودوحید
میاییدم. گاهی به نسیم نگاه میکردوصحبتای عامیانه با فرید داشت. هنوزسرسنگین بودن با هم
با نسیم سالاد گوجه خیاری درست کردیمو بعدم میز شامو چیدیم. کشته مرده ی خورشت کرفس
بود. فرید که کلا شیکمو بود. وحیدم که بخاطر عشقش مطمئنا دوست داشت منم بدم نمی اومد
سرشام فقط منو فرید حرف میزدیم. وحیدو نسیمم ساکت بودن.

زیاد شام نخوردم. در حد ۲ ۳ قاشق که بالا نیارم.

در کل اگه من حرصای بیخودمو فاکتور بگیرم شب خوبی بود

وحید موند تو سالن سیگار بکشه و من دراز کشیدم روی تخت. تا نیومد خواب به چشمم نیومد.
همینکه بوی عطرشو حس کردم همه چی یادم رفت.
دراز کشید.

-کم حرف شدی...از غم فراق یاره؟

وحید-میداری بخوابم یا میخوای باز حرفای بیخود بزنی؟

به سمتش برگشتم. آرنجش روچشماش بود

-مگه از اولم قصد همینو نداشتی؟ که رابطه ات با نسیم حفظ بشه...خب منم دارم همینکارو میکنم
دیگه

وحید-یلداخسته ام

نمیدونم چرا حرص میخوردم. حالا که حرف نمیخواست بزنه بیشتر حرص میخوردم تا قبل که تو
روم میگفت فقط نسیمو میخوام نه هیچکس دیگه

-معلوم نیست چته...

جواب نداد

از اون شب وحید به طور محسوسی ازم دور شد. دورتر از قبل. منم که روحیه ام داغون بود بدتر شدم.

این روزا حال ثبت خاطراتمو ندارم... انگار از نوشتن هم خسته شدم... اما دارم سعی میکنم کمتر به آینده ی پیچ در پیچم فکر کنم... این که فکر چی میشه و چی همیشه حسابی بهمم ریخته. سالگرد عروسی منو وحیده... اما نیست.

نمیدونم چند ساعت کنار پنجره ایستادم منتظرش اما اون شب کلا نیومد... کار هر سالش بود، چرا من فکر میکردم امسال فرق میکنه؟ بسکه احمقم. چهلم مامانم که فقط من، نسیم، مهسا و فرید بودیم با خاله نیره و شوهرش.

با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم.

خابالود جواب دادم... اصلا ندیدم کی هست

-الووو

نیلو-سلام زشت خانوم

-علیک سلام زیبای خفته... چیکار داری این وقت صبح؟

نیلو-این وقت صبح؟ ساعت یکه ظهره ها

لای یه چشممو باز کردم تا ساعتو بینم. راست میگفت... اوووووف چقدر خوابیده بودم

-حالا هرچی... بنال

نیلو-امروز بیکار بودم گفتم پیام یه سر بهت بزنم

-مگه اینکه بیکار باشی بیای اینجا...

نیلو-آخه نکه خودت همش داری به من سرمیزنی و به فکر منی، اینه که دل به دل راه داره

-خیله خب حالا... تنها میای؟

مکئی کردوبعد گفت:نمیدونم میخوای بگم بچه هام بیان؟

نفسی کشیدم وچشمامو مالوندم

-آره مهساوستاره و نسیمم بگو بیان

نیلو-میخوای پارتی بگیری؟

-یه جورایی...وحید که نیست،تنهام...پاشید بیان دورهم باشیم

نیلو-باشه پس میبینمت

وقطع کرد.بیشعوریه واسه خودش اینم ها

باکوفتگی از تخت بلند شدم.خیلی کسلم کرده بود این حاملگی...نه به خودم میرسیدم نه

خونه...نبود وحیدم روحیه امو ضعیفتر کرده بود

موهای درهمموشونه زدم و کمی روتخت رومرتب کردم.

برآمدگی شکمم کاراموسخت میکرد.کمرم و که دلا راست میکردم حسابی فشار میومد بهم.

هنوز پاتوی حال نذاشته بودم که تلفن خونه زنگ خورد.

متعجب به کد عجیب غریب افتاده برداشتم

-الووو

مامان وحید-سلام یلداجان...

-سلام مامان...خوبین؟

مامان-ممنون...توخوبی؟وحید خوبه؟

والا اگه من بدونم حالو احوالشو

-اونم خوبه...شرکنه

مامان-آهان...چه خبرا؟کوچولوت چطوره؟

متعجب ازلحنش گفتم:خوبه...

مامان - چند ماهته؟ رفتی تعیین جنسیت؟

- نه نفرتم... نخواستم که بدونم

مامان - بیشتر مراقب خودت باش دختر

حسابی هنگ بودم. مامانش سرجمع تو این ۳ سال ۵ کلمه هم با من حرف نزده بود و حالا به خاطر این بچه...

صدای آیفن بلند شد. با بیحالی درو باز کردم... نسیم اینا بودن. در خونه ارو هم باز گذاشتم

روی مبل ولو شدمو گفتم: بله حتما

مامان - تعیین جنسیتشم بکن بینیم چی این بچه

وآروم خندید.

من اما زبونم شده بود یه تیکه گوشت و تو حلقم سنگینی میکرد.

به زور باشه ای گفتم. بچه ها با سرو صدا اومدن.

مامان - مهمون داری؟

- نیلوفر اینان

مامان - آهان باشه عزیزم باز زنگ میزنم

- ممنون... به همه سلام برسونین

مامان - خدا حافظ

همینکه داشتم قطع میکردم نیلو از گردنم آویزون شدو ماچ بارونم کرد. ستاره فقط همراهشون نبود

- سلام

نیلو - سلام زشت خانوم

نسیمم گونه امو بوسیدوزیر لب سلامی گفت.

مهسا - چطوری جیگر؟ چرا اینقدر بهم ریخته ای؟ کی بود میحرفیدی باهاش؟

پوز خندی زدمو گفتم: مامان وحید بود...

هرسه نگاهی بهم کردن

-ستاره کجاست؟

مهسا- نتونست بیاد... باید بچه اشو میبرد مهد ثبت نام کنه... کلی عذر خواهی کرد

-عیب نداره... برم چایی دم کنم

نسیم مانتوشو در آورده و گفت: بشین من دم میکنم

منم از خدا خواسته نشستم سر جام.

همه اشون حسابی به خودشون رسیده بودن. فقط من بودم توشون که اینقدر هپلی بودم.

نیلو نشست کنارم رو مبل و سرشو آرام گذاشت رو شکمم

نیلو- سلام جیگر خاله... خوبی؟

آروم خندیدمو گفتم: مگه میفهمه آخه؟

نیلو- پس چی!... باهات حرف نمیزنی؟ (وسرشو بلند کرد)

شونه بالا انداختمو گفتم: نه... با خودم حرف میزنم گاهی... اما با این نه

نیلو- دیوونه بعد ۵ ماهگی حس میکنه بچه... باهات حرف بزنی. صدای مادر خیلی تاثیر گذاره

-ول کن بابا...

مهسا یه دست روی خاکای میز عسلی کشید و گفت: چقدر کثیف شده خونه ات یلی... تو که وسواس

داشتی این چه وضعشه؟

-حوصله ام نمیگیره دیگه

نسیم با لبخند روبه روم نشست و گفت: بچه ها پاشین یکم اینجارو تمیز کنیم بعد پارتی راه

بندازیم

نیلو پشت چشم نازک کرد و گفت: میدونی لباسم چقدر گرونه؟ با این لباس کلفتی این نکبتوکنم؟

محکم زدم پس کله اشو گفتم: از خدات باشه

گردنشو مالوندو گفتم: چیییییش... چه خر دستی هستی ها...

بلند شدو گفتم: حداقل یه لباس بده اینو عوض کنم

—خودت از کشو بردار

مهسا تلویزیونو روشن کردو گذاشت کانال U4

یه آهنگ قردار رپ داشت پخش میشد. هر سه بلند شدن وهمینطور که قرمیدادن شروع کردن به تمیز کاری. نیلوگرد گیری میکردو نسیم جارو مهسام رفته بود تو آشپزخونه... منم برای خالی نبودن عریضه چند تا تیکه جابه جا می کردم.

خلاصه اینکه خونه برق افتادوناهارو مهسابا کمک من درست کرد.

به لطف وحید یخچال پر بودو آبروم نرفت. من بیشتر از همیشه غذا خوردم. خوب بود که اینجا بودن. روحیه ام بهتر شده بود.

نیلوبه قول خودش برای حضم اون همه غذایی که لمبونده بود کلی رقصیدو مسخره بازی در آوورد. مهسام پابه پاش.

منو نسیمم پخش کاناپه فقط میخندیدیم.

بلاخره انرژی شون خوابیدوباز خونه ارو جمع و جور کردن، ساعت ۷ بود که رفتن

نگاهی به خونه کردم. انصافا تمیز شده بود. چطور تونسته بودم این مدت تو این کثیفی زندگی کنم؟!

کش موهامو باز کردم یه راست رفتم حموم.

تکونای ریز بچه تو شکمم یه حسی بهم میداد. درک حسم سخت بود. هنوز نمیدونستم این بچه برام ارزشی داره یا نه!

جلوی آینه میز توالت ایستادم. حولمو باز کردم همونجور به خودم نگاه کردم. لباس زیرامو پوشیدم و موهامو سشوآر کشیدم

حسابی ریشه ی موهام درومده بود.

صورتی یکم رنگ پریده به نظر میرسید.

آهی کشیدم، دستمو رو شکمم گذاشتمو اروم گفتم: یعنی بابات دوس داره ما پیشش بمونیم؟

جز چند تا تکون ریز چیزی حس نکردم.

بازم این بغض لعنتی تو گلوم جا خوش کرد

اومدم باز حرف بزدم که وحیدو از تو آینه دیدم. چنان جیغی کشیدم از ترس که وحیدم یه متر پرید بالا.

وحید-چرا جیغ میزنی یلدامنم

دستمو رو قلبم که تند میزد گذاشتمو رو صندلی نشستم

-ترسیدم دیوونه... این چه طرز وارد شدن سکنه کردم

با ابروهای بالا رفته نگاهی به سرتاپام کردو گفتم: من خیلی وقته اومدم... نمیدونستم باید قبلش با بلند گو اعلام کنم

از نگاهش سرخ شدم. با اون شکم جلوش نشسته بودم. اونم همونجور نگاه میکرد

نه میرفت نه من میخواستم ضعف نشون بدم والا همچین از جلو چشمش در میرفتم که اصلا باور نکنه من اینجا بودم

دیدم حرف نمیزنه با حالتی ریلکس از تو کشو لباسامو در آوردمو گفتم: مامانت امروز زنگ زد لبه ی تخت نشست و منتظر نگاه کرد

-این مهربونیتون ژنتیکه انگار... اونم مثل تو محض خاطر این بچه کمی باهام صحبت کرد

لباسمو تنم کردموبه سمت حال رفتم. بلند گفتم: مهساینا اینجا بودن... سلام رسوندن... شام چی درست کنم؟

مدتی بعد اومد تو حال و یه راست سمت کاناپه... حرف میزد مگه حالا

نفس پر حرصی کشیدمو مرغ از تو فریزر در آوردم.

با بیحالی سرگرم درست کردن شدم. بماند که چقدر عرق زدم.

نشسته بودو اخبار گوش میکرد. یعنی مزخرفات این بی بی سی رو به من ترجیح میداد

غذارو که درست کردم رفتم به اتاقو موهامو با کش بستم

روی صندلی میز ناهار خوری نشستمو گوشیمو چک کردم. نسیم کلی جوک فرستاده بود. همونجور ریز ریز میخندیدم که نگاهی گذرا بهم کرد.

خیلی دوست داشتم اون مغز نداشته اش صدا داشت تا میفهمیدم به چی فکر میکنه!

مدتی بعد غذاآماده شد. رو اپن وسایلاروچیدموغذارم کشیدم

-نمیخوری؟

آروم بلند شد. منم هیجان زده دستو پامو گم کرده بودم. به سختی رو صندلی نشستم

روبه روم نشست و غذاکشید. یعنی همه تنم چشم بود براش. حرکاتشو میخوردم با نگاه

کمی غذاکشیدم و شروع کردم به خوردن

اوه اوه چه شور شده بود. هییییی... حتما آب برنجوخالی نکرده بودم

یه راست نگاه رفت سمت وحید. اخماش توهم بود. همینکه غذاشو جوید گفت: یه دستپخت داشتی

اونم دیگه پکید

با اعتماد به نفس کاذب گفتم: یه مقدار خوش نمکه

چشماشوتنگ کردوگفت: بله... یه مقدار

بلند شدو رفت سمت کاناپه. پ. فی حرصی کشیدمو بلند شدم جمعشون کردم. به ما محفل عاشقانه

که هیچ... شام خوردن هم نیومده

نگاه بهش کردم... رفته بود باز سراغ اون سیگار کوفتی

یه کم عشوه بیام؟

چشمامو تنگ کردموباخودم فکر کردم چی باعث میشه بهم توجه کنه؟ خودم که نه... اما بچه

شاید...

دستمو گذاشتم رو شکمم و با نهایت علم نداشتم ام تو بازیگری خم شدمو آآآی بلندی گفتم

سرشو گردوند سمتم. منم کله امو انداختم زمین سه نشه

بلند شد به سمتم اومدو گفت: چی شد؟

تو دلم خندیدم اما باز آآآییییی گفتم

بازومو گرفت. وووویییی... چقدر دستاش گرمه این بچه غول

وحید- بیا بشین اینجا...

تجربه ثابت کرده هرچقدر من تو اینجور مواقع دوری کنم اون بیشتر نزدیک میشه. واسه همین دستمو مثلاً بی حال کشیدم از دستش بیرون.

اگه عشوه خرکیم نگرقت چی؟ خاک بر سرت یلدا خوب میذاشتی دستت و بگیره دیگه...

باخودم درگیر بودم که با لحن عصبانی دوباره بازومو گرفت و گفت: بروپوش بریم پیش دکترت

لبمو گاز گرفتم. اوخ اوخ... فکر اینجاشو نکرده بودما...

برای همین از اون روی سگ ماندم استفاده کردم و عصبانی گفتم: لازم نکرده.

دستمو کشیدم محکم و تکیه به دیوار نشستم رو زمین.

نفس حرصی ای کشیدو گفت: یلدا!!!!

اینقدر دندونامو به هم فشار دادم نگم جانم که درد م گرفت

-بلهههههه

وحید- اگه چیزی شده باشه چی؟

-به درک... ایشاله از همون زن درشت و مجلسی آینده ات یکی دیگه پس میندازی

حرفی نزد ای بابا... همین؟ حرف بزن دیگه

باخودم درگیر بودم یهو دیدم رفتم تو هوا

از ترس جیغ خفیفی کشیدم. حالا نگو این بچه غول بلندم کرده بود.

-بذار تم زمین دیوونه

قیافه ی خونسردش به معنی همون خفه شو خودمون بود. به سمت اتاق خواب رفت. منم که نخواستم ضایع بازی در بیارم یه ۳۲ تا دیگه آآی گفتم یعنی هنوز درد دارم. آروم گذاشتتم رو تخت.

با نزدیکترین حالت ممکن صورتش و روبه روی صورتم گرفت و با اون نگاه نافذ کوفتی اش گفت: فقط وای به حالت یلدا اگه نصفه شب حالت بد شه باز برو بابا نصفه شب چیه من همین الان دارم غش میکنم از بوی عطرو این چشمای بی صاحبیت لبه ی پتو رو بالا دادومنو کمی جا به جا کردو پتو روم کشید. باز یه نگاه نافذ انداخت تو چشمای خیرمو صاف ایستاد. نفسی کشیدو آروم رفت بیرون.

لبه ی پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم، این بغض تو گلوم دقیقا کی میخواست بره گمشه خدامیدونست.

اون شب اصلا به اتاق نیومد و نگاه منم خشک شد به چهارچوب در تا خوابم برد.

بعد از اون شب چندبار سعی کردم باهاش بحث کنم، دعوا کنم... اما همه اش در میرفت... گوشه گیر شده بودم.

برای پاس کردن چکم از مهسا پول گرفتم، باچه رویی خدامیدونه. به سرم میزد ماشینویفروشم اما دلم نمیومد.

دستو دلم به نقاشی نمیرفت اما برای اینکه پول مهسارو بدم مجبوری چندتا کشیدم. البته وقتایی که وحید نبود و تنها بودم. خداروشکر فروش رفت و پول مهسارو با یکم اختلاف دادم. حالا تا ۳ ماه بعد خدا بزرگه.

حالت تهوع هام یکم بهتر شده بود و کمتر بالامیووردم. تقریبا یکی در میون

۶ ماهگیرو پشت سر گذاشته بودم. دستو پاهام یکم باد کرده بود. از وزن اصلیم قبل حاملگی، وزنم کمتر شده بود. دکترم مدام غر میزد اصلا خوب نیستوباید بیشتر به خودم برسیم. حالا خوبه وزن بچه خوب بود والادیکه هیچی. ولی کو گوش شنوا

کارم شده یه گوشه نشستن و لباس وحیدو بو کردن... اونم که مدام تو شرکت بودو وقتیم میومد جلو تلویزین مینشستوساعتها یه فیلم به درد نخور میدید

ساعت ۱۰ بودو از وحید خبری نبود. من بمیرمم این پسر هیچ نمیفهمه بسکه تو شرکتته بدجور دلم میخواست بستنی بخورم. نه از این بستنی بسته بندی ها.

وقتی دیدم ازش خبری نیست. شلوار بارداری ای که با نیلوخریده بودیمو پام کردم یکی از این مانتو شل ها هام که باکمربند بسته میشدم پوشیدم. شال سرم کردم وکلیدوموبایل برداشتم. با این وضعیت نمیشد رانندگی کنم. یا یه جای نزدیک پیدا میشد یا باید ماشین میگرفتم.

اصلا دلم نمیخواست بدون خوردن بستنی بخوابم. تجربه ثابت کرده بود تاصبح خوابم نمیبره. حالا نمیدونم تاثیر حاملگیه یا عشوه خرکی برای خودم... خلاصه که بستنی میخوام از ساختمون بیرون اومدم. یه نگاه به چپ یه نگاه به راست کردم. چون عشقم چپ دست بود میریم سمت چپ.

همینکه یکم راه رفتم صدای چرخ ماشین از کنارم اومد. یا خدا... نکنه تو کوچه خفتم کنن. خواستم قدم تند کنم که صدای وحید اومد

وحید: کجا این وقت شب؟

به سمتش چرخیدم. ازوقتی دستشو باز کرده بود دوباره تیپ میزد. منم همش تو دلم دعا میکردم باز بشکنه دستش. اما خب نمیشکست... راسته میگن به حرف گربه سیاهه بارون نیما.

- کارداشتم

نگاهی به سر تاپام انداخت و گفت: چیکار اونوقت؟

اخ جون. باز داشت باهام حرف میزد.

منم با ناز گفتم: شما جایی میرفتین؟
اشاره به خونه کردو گفت: بله
-خب بفرمایید... مسیرمون یکی نیست
سری تکون داد. آخ که خاک تو سر خرم کنن... باز زیادی عشوه اومدم... الان میره حسابی ضایع
میشم
وحید- بیابالابینیم... نصفه شبی تو تاریکی واسه من کلاس میذاره
با اینکه عمیقاً خوشحال شدم از حرفش اما با اخم گفتم: گفتم که بفرما برو
وای نرو نرو خواهش میکنن
وحید- میای بالایا پیام پایین؟
دیگه دیدم بیشتر عشوه شتریمو ادامه بدم قاطی میکنه مثلاً بااکراه رفتم سوار شدم
نگاهشو تو صورتم چرخوندو گفت: حالا کجا تشریف میبرن سرکار علیه؟
-بستنی میخوام
ابروهاشو بالا انداخت و گفت: زنگ میزدی اشتراک... اینهمه چادر چاقچور داشت؟
-از اونا نه...
با پوزخند گفت: پس کدوما؟
-از این کافی شاپا
با اخم گفت: ساعت ۱۰ شب راه میفتی بری کافیشاپ؟
جواب ندادم. ماشینو به حرکت انداخت.
مدتی بعد جلوی یه کافیشاپ بزرگ پارک کرد. با دم گردو میشکستم. چه خوب هوسی کردم
پشت میز نشستیم گارسن مثل فنر پرید بالاسرمون
گارسون- چی میل دارین؟

وحید اشاره به من کرد. منم بدون دیدن منو گفتم: یه بستنی شکلاتی... روش پر شکلات باشه... نه نه دوتا میخوام... توت فرنگیم روش داشته باشه

گارسونه با ابروی بالا رفته یه نگاه به وحید کرد و گفت: شما قربان!

وحید- من چیزی نمیخورم

اونم سری تکون داد و رفت. نگاهی به آب نماهای دورمون کردم. چه باکلاس بودا. وحید اولین باره منو میاره بیرون

که اونم زورکی بود والا نمیاره که... عیب نداره. مهم اینه الان اینجاییم

بستنی رو که آوردن فقط چشمم اونو دید. حقیقتا ضعف کردم براش. اگه نمیخوردم بچه ام منگل که بود چشاش چپ هم میشد. مامان میگفت زن حامله باید ویاراشو بخوره والا چشمای بچه اش چپ میشه.

چمیدونم والا.

الان فقط بستنی رو بچسب

وحیدم که انگار از دیدن بستنی خوردن من حسابی تعجب کرده بود گفت: منکه تازه از این بستنی ظرفی ها خریده بودم

با دهن پر گفتم: تموم شد همرو خوردم

نگاهشو به هیکلم انداخت و گفت: اینهمه میخوری چرا وزن نمیگیری؟ معمولا زنای حامله میتراکن تو این دوران... شکمت نباشه کلا همونی... شاید هم لاغرتر

پس بالاخره منو دید.

سعی کردم لحنمو خونسرد کنم

-آره... دکتر میگه برای استرسو حرص و جوشه

وحید- اونوقت استرس برای چی؟

لحنش جوری بود انگار میخواد مسخره کنه. شونه بالا انداختمو گفتم: نگران نباش بچه ات وزنش سالمه... واسه مادر بچه خطرناکه که خب توفیری نداره

نگاهش به جوری شد ولی حرف نزد. منم بیخیال به بستنی خوردنم ادامه دادم

بچه توتنم چرخی زد

به خاطر شیرینی بود. نسیم میگفت وقتی چیز شیرین بخوری بچه فعالیتش بیشتر میشه دستمو رو شکمم گذاشتم. وحیدم از شیشه بیرونو نگاه میکرد. بیخیال بابا این احساس حالیش نیست که.

نمیدونم چرا اینقدر دلم میخواست گریه کنم. اعصابم ضعیف شده واقعا

بقیه بستنی رو به زور خوردمو گفتم: بریم

نگاهی به ۲ تا ظرف بستنی کرد.

بعد از حساب کردن به سمت خونه رفتیم. اینقدرام دور نبود از خونه.

بازم میام. بستنی اش حرف نداشت.

از آسانسور بالا میرفتیم بچه همش چرخ میزد.

نمیخواستم بدونم جنسیتش چیه تا وقتی به دنیا اومد غافلگیر شم. بمیرم برای بچه ام... ننه اش منگله باباشم که داغونه...

تمام لباساییم که با نسیم و نیلو خریده بودیم رنگی رنگی بود. فرید بیشتر پول سیسمونی رو داد. منکه اینقدری نداشتیم.

یه کمد جمع وجورویه گهواره ام به اتاق خوابم اضافه شده بود

والبته کلی عروسک که نیلو نسیم خریده بودن. من زیاد خرید نمیرفتم. اونامیخریدن

میاوردن. هرچقدرم میگفتم بسه فرید قبول نمیکرد. میگفت توخواهر منی. من ندم کی بده؟

منم دیگه حرفی نمیزدم. وحیدم که اصلا توجه نمیکرد

جلوی در رسیدیم. چون شکمم سنگینی میکرد معمولا کمر درد داشتم. الانم خیلی درد

میکرد کمرم... اینم همش وول میخورد

لباس یه سره ی سرخابی امو پوشیدم. اینو ستاره برام آورده بود. خیلی نرم بودواکثرا تنم میکردم.

رفتم زیر پتو دراز کشیدم. وحید اومدو طبق عادت ساعتشو کوک کرد. دراز کشیدو آرنجشم رو
چشماش گذاشت

آروم گفتم: وحید

جواب نداد.

ضربه ای به بازوش زدمو گفتم: میخوای تکونای بچه ارو ببینی

وحید-نه

لبامو تودهنم کشیدم. بعد مدتی لحنمو آرومتر کردم و گفتم: فقط یه بار

وحید-بخواب یلدا

-فقط یه بار

باحرص گفت: تکون میخوره دیگه... میدونم

-مگه چند بار بابا شدی؟

نفس صدا داری کشیدو دستشو از روی چشماش برداشت.

اروم لباسمو تا بالای شکمم بالا کشیدمو دستشو با احتیاط گرفتم. بچه خیلی تکون میخورد.

دستای داغشو روی شکم مثل تیکه یخم گذاشتم. نگاهش کشیده شد سمت دستش.

بچه ام زیر دست باباش حسابی تکون میخورد.

وحید که انگار براش این حس گنگ بود. خودشو کمی جلو کشید. بوی عطرش خیلی خواستنی بود.

میترسیدم بگم: میخوای سرتو بذاری؟ یهو رم کنه بره عقب.

همینم از این بی احساس بعید بود. حرف نمیزد اصلا.

-میبینی؟ همش داره وول میخوره

نگاهی به چشمام کرد و گفت: بچه است دیگه

دل‌م بر اش ضعف رفت. همینکه دوباره آرنجشو گذاشت رو چشماش سرمو گذاشتم روی سینه اشو دستامو محکم دور تنش پیچیدم.

زیر لب گفتم: به درک که دوسم نداری... من دوست دارم

بهت زده دستاش مونده بود تو هوا...

صدای تالاپ تالوپ قلبش قشنگترین صدایی بود که شنیده بودم

وحید- آگه بخوای بغلت میکنم... ولی بهتره وابسته نشی... جات اینجا نیست

قلبم ریخت. نفسم سنگین شد. از بغلش بیرون اومدم.

لب تخت پشت بهش نشستم. حرکت بچه به اوج خودش رسیده بود.

اشکی که این همه مهارش کردم ریخت.

بلند بلند هق هق میزدم.

اومد جلوم ایستاد. باور نمیکرد از حرفش بهم بریزم. عادت کرده بود به اینکه تحمل کنم انگار

با بالاترین صدای ممکن داد زدم: به جهنم... مگه تو کی هستی؟ غیر از یه خودخواه عوضی هیچی

نیستی... فقط میخوای آزارم بدی. به جهنم که جای من نیست... به درک که آغوشت مال من

نیست... اصلا میدونی چیه... بچه که به دنیا اومد چه بدیش به من چه ندی از این شهر میرم

جیغ زدم: میرم یه جایی که تو هواشم نفس نکشی... آغوشتو نگه دار برای هر سگی که میخوای...

حرف نمیزد. فقط نگاه میکرد.

اومدم بلند شم که نفسم بند اومد.

-آآآآآآیییییییییی

از درد به خودم میپیچیدم

بلاخره صداش درومد

وحید- یلدا... یلدا چی شدی؟

-واییییییییی... تروخدا...

هلهلکی لباس تنم کرد و سویچ برداشتم. تقریباً بغلم کرد و برد به سمت پارکینگ
داشتم میمردم. الان که وقتش نبود. پس این درد چیه؟
توماشین نشستیم. خیلی تند میروند. همشم میگفت: الان میرسیم تحمل کن
مایع لزجی رو حس کردم. نفسم بالا نمیومد دیگه...
وحید- یلدا... یلدا... چی شد؟
-انگار خونه وحید... وحید بچه ام
نگران نگاهم کرد و سرعتشو بیشتر کرد. دیگه تقریباً پرواز میکردیم
به بیمارستان رسیدیم بی معطلی منو گرفت رو دستاشو تقریباً میدوید
روی برانکار درفتم. من داشتم میمردم اونا میپرسیدن دکترش کیه؟ چند وقتشه؟
وحیدم با دادو بیداد یکی در میون جواب میداد. دکتر نگاهمی کرد و گفت: کیسه آبش پاره شده... باید
هرچه زودتر بچه به دنیا بیاد
وحید بهت زده گفت: ۷ ماهشم کامل نشده دکتر
دکترم گفت: اگه تعلق کنین یا بچه یا مادر بچه از بین میرن... با دکترش تماس بگیرین
من دیگه نمیفهمیدم چی به چیه. کمرم تیر میکشید. خوب نمیتونستم نفس بکشم.
وحید بعد مدتی اومد. بالا سرم ایستاد و فقط گفت: تحمل کن... تو راهه
بعدم خیره شد بهم بدون حرف.
منم که فقط درد میکشیدم حوصله تحلیل وحیدو نداشتم.
چند دقیقه ای گذشت که برانکاردمو راه انداختن. دیگه وحید تو دیدم نبود.
دکترم هنوز نیومده بود. میخواستن طبیعی به دنیا بیارن. نمیذاشتن از هوش برم.
گفتن نداره که چقدر جیغ زدمو جونم بالا اومد... اما همینکه صدای گریه بلند شد چشمام سیاهی
رفت.

دوروزی از معلم میگذشت. تو این دوروز پرستار میومد ازم شیر میگرفت میرفت.
بچه سالم اما ضعیف بود. باید ۳ روز تو دستگاه میموند برای محکم کاری. چه میدونم... بیمارستان
خصوصی از این مسخره بازی زیاد داشت.
من هنوز ندیده بودمش. فرید که دیده بود میگفت دختره و فقط یه بار چشمای باز شو دیده... میگه
بچه ات کلا خسته است. همش خوابه.
تو این دو روز وحید اصلا نیومده بود منو ببینه. اما نیلو میگفت بچه رو دیده .
درد جسمی ام یه طرف. درد روحیم یه طرف.
امروز قرار بود بچه امو بیارن تا شیر بدم بهش.
هیجان داشتم حسابی.
همینکه آووردنش کلا دردمو از یاد بردم. اینقدر ریزه ریزه و سفید بود که نگو. صورت گرد و چشمای
پف کرده.
پرستاره کلی محبت خرجم کرده بودو داشت کمکم میکرد. نسیمم نمیدونم چرا جیم زده بود... تا
چند دقیقه پیش اینجا بودا...
خلاصه حس غمو خوشحالیم قاطی پاتی بود.
همینکه میک ضعیفی زد قلبم ریخت. اومدم با هیجان به پرستاره حرفی بزنم که دیدم وحید جلوی
در ایستاده.
خدا میدونه از دیدنش میخواستم گریه کنم و به زور جلو خودمو گرفتم.
پرستاره ام که دیگه دید زیاد از حد وجودش اضافه یکم دیگه توضیح داد دستمو چی جوری
بگیرمو چون بچه خوابه باید یه ربعی بهش شیر بدم. یه میک میزد ول میکرد. بعدم رفت.
استرس باعث شده بود دستو پامو گم کنم. وحیدم آروم اومد سمتم و لبه ی تخت نشست.
دستام میلرزید. اینقدر تابلو که وحید گفت: میخوای بگم برگرده؟
سرمو بالا گرفتم و تو چشمای قهوه ایش خیره شدم. اگه این بچه نبود نمیفهمیدم سینه ام از تو
دهنش در اومده.

دوباره هولهلولکی گذاشتم دهنشو آروم گفتم: باید یاد بگیرم خودم.

نگاهش به بچه بود.

دستام یخ کرده بود

وحید-اسمشو چی میداری؟

-نمیدونم

وحید-باید برم شناسنامه بگیرم...میخوام برم مصافرت

سرمو بالا گرفتم. دندونامو فشار میدادم تا حرف نزنم. بغض بدجوری تو گلووم بود

وحید-بچه میتونه پیشت باشه...

بلند شد. سری تکون دادو زیر لب فعلا ای گفت و مثل فانتوم رفت

بهت زده اشک توچشمام جمع شد.

یه هفته ای بود که از رفتنش میگذشت. نیلو ونسیم رفتن خونه و وسایلی بچه امو آوردن خونه فرید.

فرید میگفت به خواسته ی اون، وحید اسم بچه ارو ویدا گذاشت. یعنی کشته مرده این حس پدریشم.

افسردگی گرفته بودم.

درد جسمی ام کمتر از روحی ام بود. کدوم زنی بعد فارق شدن آواره خونه اینو اونه؟

تکلیفم اصلا معلوم نبود

آینده ام روهو بود

معلوم نبود طلاقم میده یانه؟ تو برزخی بودم که خدا میدونست بالاخره چی میشه

صدای نسیم منو از فکر بیرون کشید

نسیم-شام چی درست کنم؟

-نمیدونم.فرقی نداره

نسیم-چیزی هوس نکردی؟

-هرچی که بلدی درست کن...

نسیم-بیشعور مسخره میکنی؟

بیچاره نسیم این روزا مثل پروانه دورم میگشت. اتاق فرشادم داده بودبه من که راحت باشم باید برمینگشتم خونه خودم. جای اینارو هم تنگ کرده بودم. مشکلاتشونم بیشتر. تقصیر فرید بیچاره چی بود که باید پول پوشک و داروها و کرمای بچه منم میداد. درسته وضع مالیشون بد نبود اما دیگه واقعا انصاف نبود.

من اگه بچه رو میخواستم ، نمیتونستم همینجور بی پول زندگی کنم.

اگه وحید بچه ارو به من میداد از کجا باید پول میاوردم؟

نگاهی به ویدا کردم. از بس میخواستید گاهی میترسیدم نکنه مرده باشه! همش نفسشو چک میکردم... آخه بچه ام اینقدر خرس؟

چطور میتونستم از دستش بدم؟ تو این مدت از خودم بیشتر دوستش داشتم.

نه... به هر قیمتی شده... شده برم خونه اینو اون کلفتی کنم ازش نگه داری میکنم

باید صبر کنم یکم درد جسمی ام بهتر شه. هنوز بخیه هام درد نفس گیر داشت

رفتم سمت گهواره اشو یه ماچ محکمی ام ازش کردم که فقط یه کم تکون خورد.

کلا مثل باباش حس نداشت

به پذیرایی رفتم.

روی کاناپه لم دادمو گفتم: نیلو زنگ نزد؟

بادرد کمی جابه جا شدم

نسیم-چرا زنگ زد... هی میگفت پاشین بیاین خونه ما... گفتم وضعیت خوب نیس جلو شوهرت سختشه...

خجالت میکشیدم بیرسم از وحید خبر نداره حسام؟

-خوب کاری کردی

خیره شدم به فرشاد که نقاشی میکرد.

یهو سرشو بالا آورده گفت: خاله... میتونم برم آیدارو بیارم؟

-نه خاله برای تو سنگینه

فرشاد-میخوام باهش بازی کنم

بچه من شده عروسک

-بیدار بشه میارم اینجا

فرشاد-همش خوابه

نسیم باخنده از روی این خم شدوگفت: مثل مادرش تنبله ماما جان

-نه بابا... به من رفته بود الان جیغش هوا بود

نسیم-دارم خورشت بادمجون درست میکنم... دوس داری دیگه؟

-اگه نسوزه آره

نسیم-بیشین بابا.

-فرید دیر نکرده؟

نسیم-میاد... میوه میخوری؟

-نه

روبه فرشادگفتم: چی میکشی خاله؟

نقاشیشو بالا گرفتوگفت: منم میخوام ماما نی نی بیاره تا بتونم باهش بازی کنم... همین شکلی

باشه خوبه؟

دیدم یه مرد گنده و یه زن مو قرمز کشیده. وسطشونم یه پسر بچه که یه بچه کوچولو دستشه

–حالا داداش دوس داری یا خواهر؟

شونه بالا انداخت و گفت: دختر باشه زیاد میخوابه دوست ندارم... پسر بهتره

نیم وجبی چه حرفایی میزنه... بسکه این فرید باهش منطقی حرف زده مثل آدم بزرگا شده

فرشاد- بابا گفته هرمدلی میخوام نقاشی کنم تا بره بخره بیاره

با چشمای گرد گفتم: چیو بخره؟

فرشاد- بچه دیگه

بعدم پر سوال نگام کرد. نسیم تو آشپزخونه ضعف رفت.

–نسیم این فرید بیشعورو جمع کن اینقدر چرتو پرت به این بچه نگه

فرشاد- یعنی خاله به بابای من بچه نمیفروشن؟

مونده بودم چی بگم

–چرا خاله جان... حالا فعلا نقاشیتو بکش

زیر لب گفتم: طرح و بزنی تا اقدام کنی واسه تاسیس

فرشاد- هان؟

–هیچی خاله باخودم بودم

نشست سر نقاشیش. اوادم حرف بزنی فرید رسید.

سلام که کرد با چپ چپ نگاه کردن جوابشو دادم.

خندیدو گفت: باز چی شده؟

–هیچی... با این چرتو پرتایی که به بچه ات گفتمی داره نقشه ی داداششو میکشه ببری کارخونه

طرحشو بزنی

هرهر خندیدورو به فرشاد گفت: آره؟ کشیدی بابا؟

–مرض

فرشاد- آره بابا بين خوبه؟

فريدم باخنده چليه ماچش كرد. اومدم غر بزيم كه زنگ تلفنم بلند شد. تا اقدام كنم به بلند شدن قطع شد. خواستم بيخيال شم كه باز زنگ خورد.

باز اين نيلوى وراج بود حتما

الان بچه امو بيدار ميكنه

گوشيرو برداشتمو باديدن اسم وحيد قلبم ريخت. عجله اى درو بستمو با دستاى لرزون تماسو برقرار كردم

صدائى نميومد. پس حتما دستش خورده يا توجييش بوده.

اصلا دلم نميخواست قطع بشه.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: الو

بعد مدتى صداش تو گوشى پيچيد

وحيد- برگشتم

قلبم تند ميزد. حالا چى ميشه.

وحيد- حسام گفت خونه ي فريدى

-آره.

حرفى نزد.

-خب...

وحيد- پاشو بيا اينجا... نميخواه اونجا باشى

بى اختيار گفتم: اونجا نميام

صدائى نفس هاى عصبى اش ميومد. محكم گفتم: به درك

وقطع كرد.

همین؟

بی حال روی تخت فرشاد نشستیم. ناز کردن بخوره تو فرق سرم. حالا مگه دیگه میگه بیا؟!!

محکم کوبیدم تو سرم که صدای آخم ویدارو بیدار کرد

این بچه اوج گریه اش یه اهن اهن بود. باید به دکتر نشونش میدادم. نکنه لال باشه؟

برای ساکت کردنش یکم شیر دادم. دوتا میک زد باز خوابید.

فرید ونسیم اینقدر بهم محبت میکردن که خجالت میکشیدم. وقتی دیدم دردم کمتر شده گفتم الاو بالا باید برم.

قبول نمیکردن اما اینقدر گفتم برم برم که دیگه کفری شد.

مجبور شدم یکم پول ازش بگیرم تا مدتی سر کنم. باید ماشینو میذاشتم برای فروش.

به مهسا که گفتم گفت خودش ازم برمیداره.

این دختر خیلی بهم لطف داشت. ماشینم کمی ساییدگی داشت. منم خیلی زیر قیمت بازار بهش دادم...

خلاصه که پول فریدو بهش پس دادمو بقیه اشم گذاشتم بانک.

بچه ی بی آزاری بود. تنها شبا چشمش باز میموند.

همش اینور اون ورونگاه میکرد. خفاش شبه این بچه... روزو ازش گرفتن انگار.

چشمش نصف صورتشو گرفته بود. گرچند خیلی پف داشت مادرش بود.

معلوم نبود به کی رفته.

در کل ۵ تا مژه هم داشت. لباس یه سانتم نمیشد. پوستش مثل خودم سفید بود. موهم که اصلا نداشت

خونه مامان چون حیاط دار بود به خاطرش بخاری روشن میکردم سرما نخوره. هوا بهاری بود ولی خب بچه ام ضعیفه دیگه.

مثل همه ی شبا که چشمش مثل پرژکتور باز بود منم نشسته بودم بالا سرش نگاهش میکردم.

تنها همدم شده بود.

خواستم مثل هرشب شروع کنم به غر زدن از دست باباش که زنگ خونه صداش بلند شد. رسماً خودمو خیس کردم.

آخه نزدیک دوازده بود. فرید هر شب بهم سر میزد اما نه این ساعت... معمولاً سر شب. که خوب امشب اومده بود.

پس کی بود؟

از ترس سعییدو لاتو لوتای محل چراغوخاموش کردم.

حفاظ هم قفل کردم. محکم با دست به در میزد.

خواستم برم زنگ بزنم فرید بینم اونو! آگه اون نیست بگم بیاد اینجا

اما گوشیم زنگ خورد. تو این هیرو ویری وحید زنگ زده بود

-الو

وحید- مگه خونه نیستی؟

-چ چرا

وحید- بیا درو باز کن دیگه

آخیش وحید بود پس

-الان

قطع کردم و سریع قفل درو باز کردم دویدم سمت در

محکم درو کشیدم باز بشه.

با اخم جلو در ایستاده بود.

کمی هلم دادو اومد تو

وحید- دوساعته دارم در میزنم

-دستشویی بودم نشنیدم

همچین نگاه کرد یعنی خر خودتی... اینجور که این در زد همه اهل محل دراشونو باز کردن

نگاهشو سر تا پام چرخوند. بعدم نگاهی به ساختمونای اطراف کرد

آخه نصفه شبی کی میاد حیاط مارو دید بزنه عقل کل؟

وحید- بیا بریم تو

یه تاپ قهوه ای و دامن بلند تنم بود. موهامم باز دورم.

-اومدی اینجا چیکار؟

وحید- بریم تو میگم

-همینجا بگو

اخمی کردو یه قدم اومد سمتم... بازومو کشیدو گفت: کلا حرف حالت نیس

-ولم کن

حالا از خدام بود ها... باید این عشوه شتری هارو از اخلاقم پاک میکردم

وحید- ساکت باش

منو تقریبا کشید برد توخونه. فقط یه لامپ کوچولو بالا سر ویدا روشن بود.

نگاهی به ویدا انداخت و نگاهشو گردوند سمت من.

وحید- تو که میترسی واسه چی اومدی تنها اینجا؟

-کی گفته میترسم؟

باختم نگام کردو گفت: گفتم دروغگوی خوبی شدی... اما نه برای من

-کار تو بگو

نگاهشو تو صورتم چرخوند. آخ که اگه میتونستم اینقدر بغلت میکردم تا دور از جون، جونت بالا

بیاد.

وحید-میخوام دوباره جریان طلاقو به جریان بندازم

لرزی تو تنم افتاد...تویی خود میکنی! مگه الکیه؟

-خوبه

نفسای بلند حرصی میکشید.

وحید-حضانت بچه هم با منه

-یعنی چی؟ تو میخوای به بچه شیر بدی؟ این بچه ۲هفته تازہ

وحید-شیر خشکو گذاشتن برای این وقتا دیگه

عصبی داد زدم: بیشعور...بچه مادر میخواد...تو که هیچوقت نیستی

اونم داد زد: اینش به تو مربوط نیست...واسه اونم فکر کردم...پرستار میگیرم که بیشتر از تو براش

مادری کنه

-من ۷ماه زجر نکشیدم که حالا مفتو مسلم بدمش به تو

وحید-فعلا که دادگاه حقو به من میده

-موردشور اون دادگاهو تو رم ببرن

وحید-نمیتونی منصرف کنی

از عصبانیت قرمز شده بودم. جیغ زدم: باشه...باشه ببرش...اتفاقا میدونی چیه...اینطوری بهترم

میشه...منم میرم سراغ زندگیم...با یکی ازدواج میکنم که لیاقتمو داشته باشه...ازش بچه ام

میارم...اونوقت این تویی که ضرر میکنی...من راحتتر میرم دنبال زندگیم

اینو گفتم که بدونه بچه دستوپاشو میننده ومنصرف شه.والا شوهر کردنم چی بود.همین یکی برای

هفت پشتم بسه.

اما اون اینقدر عصبانی شد که حمله کرد سمتم

یا خدا

چنان بازو هامو گرفت وفشار داد که از درد نفسم بند اومد

وحید-توخیلی غلط میکنی که میری دنبال زندگیت...مگه اینکه ازرو نعش من رد شی یلدا

ووووی...چی داره میگه؟!!!!!!

-میرم خوبشم میرم...چطور توبری باهواخواهات من بمونم بیوسم؟همچین شوهر کنم توکفش
بمونی

باعصبانیت وحشتناکی گفت:میکشمت یلدا...ببند دهنتو

-ول کن دستمو عوضی...ازت بدم میاد.

جیغ میزدمو وول میخوردم.یهو نفهمیدم چی شد که شروع کرد به بوسیدن لبام.

بهت زده مونده بودم.

لبات از اکبندی درومد یلدا...اونم به دست کی؟وحید!...

محکم منو چسبوند تخت دیوار...اینقدر باحرارت میبوسید که وقت نمیکردم نفس بکشم.

بالخره خسته شد.پیشونی اش روپیشونی ام بودو تند تند نفس میکشید

-داری بازم باهام بازی میکنی نه؟

وحید-آره

باحرص مشت زدم به سینه اش.به زور دستاموگرفت

-برودست از سرم بردار

اینو با داد گفتم.اونم مثل من باصدای بلند گفت:نمیتونم

-میخوای اذیتم کنی...ولم کن...چرانمیفهمی دیگه کشش ندارم؟نمیبینی؟حال خرابمو نمیبینی؟ولم
کن

وحید-مهم نیس

-چی برات مهمه هان؟میخوای کنارت باشم ولی از خونه بیرونم میکنی...چشمات میخوان بمونم اما

زبون نیش دارت آزارم میده...توبدترین شرایط زندگیم نبودی...مامانم مرد نبودی...بیچه

اتوتوشکمم نگه میداشتم کنارم نبودی...لعنتی منوبعد زایمان مثل آشغال دور انداختی...شوهرم

پولش از پارو بالا میره اما خرج منو بچه اشو باید یکی دیگه بده... حتی نمیپرسی چیزی لازم نداری؟ من به درک... به جهنم... بچه اتم نمیخواستی... تو که دوسش نداری چرا حالا اومدی از من بگیریش... وحید من دوسش دارم... ترو خدایه ذره انصاف داشته باش. تاکی میخوای از بازی کردن باهام لذت ببری؟ بس کن خواهش میکنم

وحید-ازم بدت میاد نه؟

لحنش غمگین بود. اینقدر که اشکم بی اختیار ریختو سرمو فرو بردم تو گردنش

-نه

دستاشو برد پشت کمرم. همیشه گفت بغلم کرده بود

وحید-برگرد خونه

با حق حق گفتم: وقتی منو نمیخوای کجا بیام؟

مدتی سکوت کرد وبعد گفت: یعنی میخوای بایه بچه تنها زندگی کنی؟

بیشعور نمیگفت دوست دارم یا دلم میخواد برگردی... حالا که نمیگی منم نیام.

-وحید... آگه میخوای بچه ارو ببر، آگه نه برو... من توان خونه نیام

دستاشو دورم محکم تر کرد و گفت: بیجا میکنی

قلبم میلرزید... آگه منو میخوای پس چرا نمیگی؟ زورت میاد؟ آگه هم نمیخوای این حرفا چیه

آخه؟ دیوونم کردیییییی

وول خوردنم تاثیر نداشت. نمیتونستم بیام بیرون از بغلش

-ولم کن... تو بیماری... یه بیمار روانی

سکوت کرد

-وحید... تونسیمو دوست داری نه من، خسته شدم از بس نفر دوم بودم... این انتخاب دوم بودن

ذره ذره منو نابود کرد... وحید بذار تنها باشم... به خدا نمیتونم دیگه

آروم گریه میکردم که صدای زیر لیش شکه ام کرد

وحید-خیلی وقته دیگه عشق یه بلبل زبون جای اون عشق مسخره امو گرفته
 با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:چی؟
 حرفی نزد.حتما گوشام اشتباه شنیده.این روزا اینقدر توهم میزنم که دیگه نمیدونم چی راسته چی
 خیال
 توهمین فکرابودم که لباسو گذاشت دم گوشمو گفت:به کسی جز من فکرکنی قول میدم خودم
 سربه نیستت کنم
 یعنی اون حرفی که زد حقیقت داشت؟
 نفسم سنگین شده بود.
 اومدم حرفی بزنم که صدای جیغ ویدا بلند شد.سرهدومون چرخید سمتش.
 نگاهی به چشمای وحید کردم.اخماش تو هم بود
 -فکرکنم اخلاقیش به تو رفته
 نگاهشو تو صورتتم چرخوندوگفت:عیب نداره...به من بره بهتره تا تو
 -مگه من چمه؟
 وحید-چت نیست
 -ازتوبهترم حداقل
 وحید-مگه به نظر خودت اینطور باشه
 -نظر من نظر هر آدم سالمیه
 وحید-میخوای بگی سالمی؟بعیید میدونم
 -توچی میدونی که این دومیش باشه
 وحید-سه سه...من مهندس این مملکتتم،توچی؟تا تیرو تخته درست میکنی میدی دست یه
 سری آدم خل و چل فکر کردی خبریه؟

-محض اطلاعاتون بنده نقاشم ...نقاش...تازه اشم بارعلمی همون خل و چل ها خیلی بیشتر از اوناییه که دورو برتن
 وحید-دوروبریای من همه آدم حساین...
 -اینو نگی چی بگی؟
 وحید-یلدا...اعصاب منو بهم نریزا
 -هرکاری دوست داشته باشم میکنم
 وحید-انگار بدت نمی اد به جرم بچه دزدی بندازمت گوشه هلفتونی
 -بچه ی منم هستا
 وحید-سرپرستیش بامنه
 -باشه...به شرطی که بریم همون کلانتری اون دفعه ایه...من یه کار ناتوم دارم
 وحید-تو غلط کردی با هفت پشتت
 -حالا ببین...
 لبهاشو از عصبانیت فشرد به همو تو یه حرکت سرشو آورد جلو گفت:تو ببین
 و منو محکم بوسید.

پایان